

رمان ایرانی

فایتر

اکرم حسین زاده (امیدوار)

رمان ایرانی

فایتر

اکرم حسین زاده (امیدوار)



اکرم حسین زاده با نام هنری امیدوار، متولد سال ۱۳۵۷ تبریز است. سال ۱۳۹۰ اولین رمانش را نوشت و تا امروز هفت رمان از ایشان منتشر شده است.
فایتر هشتمین اثر چاپی اوست که از نشر صدای معاصر به چاپ رسیده است.



رد اشکش را گرفت و تا فرو رفتش بین موهایش، دنبال کرد. لبانش کمی از هم فاصله گرفت و عصبی‌تر روی هم نشست. چشم‌هایش برق شیطنت همیشگی‌اش را نداشتند. دستش برای پاک کردن اشکش بالا ترفت. بالا و پایین رفتن سیب آدمش نشان از واژه‌های حبس شده در گلویش داشت. سرش را آرام پایین برد و پیشانی لیلی نکیه‌گاه پیشانی مردانه‌اش شد. چشم بست و نفسش را حبس کرد؛ عین همه‌ی احساساتی که به زور در اعماق جان مدفون کرده و فکر می‌کرد مهار شده‌اند. عین عشقی که با زندانی کردنش فکر می‌کرد از بین رفته، ولی طبیعت خدا اجبار بر نمی‌تابید. هر قدر بیشتر محسوس می‌کرد، خودش را با قدرت بیشتری نشان می‌داد. وقتی دمش با تمام توان بازدم شد، انگار کل وجودش با شغف این نفس به‌نفس شدن رفته بود. تنها بخش تخصصی که همچنان در تردید بود، عقل سرکشش بود که هنوز با قدرت هرچه تمام‌تر در برابرش قد علم کرده و درس‌های یک عمر را که به‌خوردش داده شده بود، پس می‌داد.



صدای معاصر

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

ISBN: 978-600-5727-03-8



9 786225 727038

فایتر

سرشناسه :
عنوان و نام پدیدآور :
مشخصات نشر : تهران: صدای معاصر، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری :
شابک :
وضعیت فهرست نویسی :
فپیا :
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : Persian Fiction -- 20th century
رده بندی کنگره :
رده بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

فایتر

اکرم حسین زاده (امیدوار)





- ◆ نام کتاب ◆ فایتر
- ◆ نویسنده ◆ اکرم حسین‌زاده (امیدوار)
- ◆ ویراستار ◆ علی شاهری
- ◆ حروفنگار ◆ رقیه علوی‌یگانه
- ◆ نمونه خوان ◆ بهاره ربیعی
- ◆ نوبت چاپ ◆ اول، ۱۴۰۰
- ◆ تیراژ ◆ ۳۳۰ نسخه
- ◆ چاپ ◆
- ◆ شاپک ◆ ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۲۷-۰۳۸
- ◆ ISBN ◆ 978-622-5727-03-8
- ◆ قیمت ◆
- ◆ حق چاپ محفوظ است.

◆ دفتر نشر: انقلاب، خیابان دوازده فروردین، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۱۱۲.

تلفن: ۶۶۹۷۵۸۲ - ۶۶۹۵۸۳۹

فروشگاه مرکزی: فلکه‌ی دوم تهرانپارس، خ جشنواره، شماره‌ی ۲۲۹.

تلفن: ۷۷۳۱۶۱۱ - ۷۷۰۲۷۶۸

پایگاه اینترنتی: www.sedayemoaser.com

تقدیریں با یک سید مہر بہ دوست خوب و خوش فکرم،

لیلا رحیمی

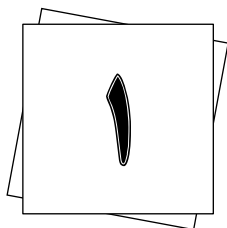
عزیزم برابر ہمہر کمک ہاں فکرم و روحہر کہ در طہر نگارہاں اینہ کتاب کردہ

ممنونم.

از من بترس!

من یه عقابم، کافیه چنگال بیندازم و بلند کنم؛ وقتی بردم، هیچ تقلایی
نمی‌تونه تورو از چنگالم بیرون بکشه... گفتار نیستم، از شکار دیگرون
بخورم... وحشی نیستم، ده‌تا ده‌تا بکشم.
من انتخاب می‌کنم... بو می‌کشم... قدرت نگاه منو کسی نداره...
شیرجه می‌زنم، چنگال می‌ندازم و بلند می‌کنم.
و بعد... بعدی نداره!
سرنوشت تو به چنگال من مختومه... تمام!

امضاء
فایتر



از خدمه‌ی پرواز تشکر کرد و پایش را از درِ هواپیما بیرون گذاشت، لحظه‌ای ایستاد و نگاهش به اطراف چرخید و لبش به طور نامحسوس به یک سمت کج شد.

– سلام ایران!

تعللش بیشتر از یک‌ثانیه نبود و اعتراض کسی را برنینگخت، بالاپوش سبک پاییزی اش را با نوک انگشت روی شانه نگه داشت و راحت و خونسرد از پله‌ها پایین آمد. هرچند فضا و پوشش آن جا برایش خیلی نامأنوس و غیرقابل‌تصور نبود؛ ولی بازهم به چشمش ناآشنا می‌آمد.

پایش را بر زمین گذاشت و ناخودآگاه به خاک نگاه کرد، پایش را کمی محکم کوبید و لب زد: «وطن!»

از ذهنش گذشت که پدرش همیشه می‌گفت:

«هرکسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش»

سرش را بلند کرد و خنده به صورتش دوید.

– تونستی نمک‌گیرم کن!

با همان گام‌های بدون‌عجله و خاص خودش به سمت اتوبوس رفت و سوار شد. چشمکی به پسرک کوچکی که درآغوش پدر بود، زد و به نیش بلافاصله بازنده‌ی کودک خندید و از او چشم‌برگرفت. برای شلوغی فرودگاه شانه بالا

انداخت و کنار تسمه‌نقاله‌ی حمل بار ایستاد. فارغ از هیاهو، حتی نگاهی هم به اطراف نگرداند. نه منتظر کسی بود و نه کسی می‌دانست که او کجاست؛ پس خیالش مثل همیشه، از همه جهت راحت بود.

با خوردن ضربه‌ای به بازویش، جهت نگاهش عوض شد. زنی بود که با عجله گفت: «I'm sorry!»

به پشت برگشت و با حرص به مرد کناری اش گفت: «چه خبرته؟ همش عجله داری، هنوز چمدوناً نیومدن که داری خودتو می‌کشی!»

خنده اش را خورد و تک‌ابرویی بالا انداخت. یعنی چهره اش تا این حد غریبه شده بود که طرف تصور کرده بود، ایرانی نیست. دلیلی ندید که او را از اشتباه درآورد و دوباره متوجه تسمه‌های گردان شد.

سبک‌سفر کردن از ویژگی‌هایش بود. تک‌چمدان مشکی اش را پشت سر کشید و از فرودگاه خارج شد. نفس پری از هوای گرفته‌ی تهران کشید. بیست و سه سال زمان کمی نبود؛ حتی او را در اینکه اهل کجاست، دچار تردید می‌کرد. دوازده سال در این‌جا زندگی کرده بود و بیست و سه سال...!

نگاهش روی استقبال‌کننده‌ها چرخید و خندید. این‌جا دقیقاً خود ایران بود. چند برابر مسافران، استقبال‌کننده‌ها بود. یعنی اگر در خانه می‌نشستند و منتظر می‌ماندند تا مسافرهای شان با تاکسی به خانه بروند، چه می‌شد؟ غیر از اینکه کلی از بار ترافیک کم می‌شد؟ کلی بنزین صرفه‌جویی می‌شد؟ و آن‌جا هم عین بازار شام شلوغ نمی‌شد؟!

مقابل کیوسک ایستاده بود که طرف با یک نگاه به او گفت: «Can I help you?»

لبخندی زد و گفت: «یه تاکسی می‌خواستم!» نگاه مرد رویش نشست. ظاهر و حتی لهجه اش زیاد ایرانی به نظر نمی‌رسید؛ ولی خب، درست و بی ایراد حرف زده بود. سری تکان داد. - آدرس؟

با گفتن هتل...، قد راست کرد.

لحظاتی برای رفع خستگی روی مبل نشست. معمولاً کم دراز می‌کشید.

با وجود حس بی تفاوتی‌ای که به صورت غیرقابل وصفی در وجودش بود، دوباره نگاهش در تمام طول مسیر تا هتل روی تهران با شکل و شمایل جدیدش کشیده می‌شد. به قدری تغییر کرده بود که در باور نمی‌گنجید. بدون شک اگر با ماشین شخصی بود، نمی‌توانست مسیر را پیدا کند. چشمانش را جمع کرد. ماشین شخصی!

موبایل را برداشت و با برقراری یک تماس، فقط گفت: «سلام. کیانوشم. کی می‌تونم ماشینو تحویل بگیرم؟»

صدای پشت‌خط، نرم‌تر بود: «سلام، خوبین؟ خوش اومدین؟»
زبان‌ش فقط به یک ممنون چرخید و به‌دنبالش گفت: «در اسرع وقت می‌خوامش.»

– بله، حتماً! آماده‌س، آدرس بدین تا براتون بفرستم.

نفسی کشید و محکم جواب داد: «بهتون پیام می‌دم.»

– به محض رسیدن، تماس می‌گیرن تا بیان تحویل بگیرین.

اوکی داد و برخاست و به سمت آینه‌ی قدی اتاق رفت. لحظاتی به چهره‌ی جدیدش چشم دوخت، دستش را میان موهای کوتاهش کشید و لبی کج کرد. خوشش نمی‌آمد؛ چهره‌ی بی‌تکلف همیشگی‌اش تغییر کرده و حالت جدی‌تری به خود گرفته بود. بی‌تعارف از اینکه موهای بلندش را پشت سر ببندد و سال‌ها هیچ تغییری در آنها ندهد، بیشتر لذت می‌برد! نیشخندی به خودش زد. در طول عمر سی و پنج ساله‌اش این اولین بار بود که ریش هم گذاشته بود؛ هرچند که شیک و برازنده بود! چیزی نزدیک به پروفیسوری؛ ولی نه دقیقاً! از هرچیز روتین و عادی و معمولی و عین همه‌بودن بدش می‌آمد. گامی عقب‌تر رفت و کل تیپش را از نظر گذراند و خطی هم بین دو ابرویش انداخت. برای نقشی که باید بازی می‌کرد، خوب بود.

بی‌خیال کنکاش بیشتر، به سراغ کیفش رفت و یک‌بار دیگر همه‌ی اطلاعاتش را مرور کرد و کاغذها را روی تخت چید. کاغذی را برداشت و احتمالات ممکن را خواند و متفکرانه به آن نگریست. تجربه نشان داده بود که باید همیشه احتمالات ممکن یادداشت شود؛ چون وقتی در جریان پرونده قرار می‌گرفت، نوع روابط و گاهی تغییرات گفتار و رفتار شخصیت‌ها

روی بخشی از واقعیت پرده می کشید و حدسیات، تحت الشعاع آن قرار می گرفت.

برنامه‌ی فردایش را بادقت در تبلت نوشت و برای چک کردن نهایی آن پیام داد: «دیدار فردا برقراره؟»

جوابش رسید: «تا جایی که تونستم بفهمم، امکان به هم خوردنش وجود نداره.»

یکی دوبار مشت بسته‌اش را روی زانو زد. ذهنش درگیر و مشغول بود. با صدای در، افکارش را پس زد و برخاست. قهوه‌ی سفارشی‌اش را از خدمتکار هتل تحویل گرفت و به‌طور عمیق بو کشید. انصافاً بوییش از خودش بهتر بود! فنجان را در دست گرفت، مقابل پنجره ایستاد و به شهر زیر پایش چشم دوخت. رنگ و روی شهر زیاد چنگی به دل نمی زد. هوای تیره و آلوده از زیبایی آن می کاست؛ ولی محل تولدش بود و این شهر را برایش متفاوت از شهرهای دیگر می ساخت. از قهوه‌اش چشید و چشمش روی خانه‌ها چرخید. بی شک تعداد زیادی آشنا و فامیل بین اهالی این شهر داشت که سال‌ها ندیده بودندشان. ذهنش باز هم از منظره‌ی روبرویش چرخ خورد و به سمت افکارش رفت. وقتی درگیر ماجرای می شد، حجم زیادی از مغزش مشغول پردازش آن می شد و اجازه‌ی هر فکر دیگری را از او می گرفت. جمع‌آوری اطلاعات فقط بخشی از کارش بود؛ بخش عظیم کارش، مربوط به تفکر و کنارهم گذاشتن اطلاعات به دست آمده بود که برای آن نیاز به تمرکز زیادی داشت. لب‌هایش تکان خورد: «محسن نامدار!!»

پشت رل نشست. از اینکه برگردد هتل و تا شب در اتاق به سر ببرد، خوشش نمی آمد. اهل بی هدف چرخیدن هم نبود. برای اولین قدم، مکان‌یاب ماشین را فعال کرد، استارت زد و انگشتش کمی بین انتخاب مقصد سرگردان ماند و درحالی که بی هوا روی یک مقصد می ایستاد، سری تکان داد و زمزمه کرد: «بمیری پسر! جون به جونت کنن، ایرانی هستی!» و راه افتاد. چند دقیقه‌ای می شد که به مقصد رسیده بود. نگاهش تا تابلوی مغازه بالا رفت و خواند: «وفا!»

اکرم حسین زاده / ۱۳

گوشه‌ی لیش بالا رفت: «خاک توسرت با این اسم انتخاب کردند!» ساعت مقابلش را هم از نظر گذراند. ساعت دقیق خروجش را نمی دانست، قصد داخل رفتن هم نداشت. انگار چاره‌ای غیر از منتظر ماندن نبود. از انتظار خوشش نمی آمد و اهل یک جانشستن هم نبود. در حالی که داشت با گوشی اش ورمی رفت، با دیدن شخص تماس گیرنده تبسم کوتاهی بر لیش آمد و به محض برقراری ارتباط، بدون سلام و علیک گفت: «باز کجا هواپیما سقوط کرده، تو یاد ما افتادی؟»

علی رغم نفس راحت پشت خطی، باز هم صدایش طلبکار شد.
- خدا نکشتت که هر جا اتفاقی واسه هواپیمایی، کشتی‌ای، چیزی بیفته، می میرم که نکنه تو توش بودی؟ عین اجی مجی لاتر جی می مونی! زبل خان این جا، زبل خان اون جا، زبل خان همه جا! یه جا بند نمی شی که! تا منو نکشی و تو گور نداری، دست ورنمی داری! تا کی باید حرص و جوش تورو بخورم و برای هر زنگی، دلم بریزه، نمی دونم.

با خنده میان حرفش دوید.

- می گم اون پن بدبخت از دست زبون تو دید کجا بره بهتر از زیر خاک!
منم فکر کنم باید امتحان کنم.

صدای جیغ زنانه اش در گوشی پیچید.

- خیلی بی شعوری! لیاقت محبتو نداری.

شانه هایش لرزید.

- دیوونه‌ای ها! بابا من بمیرم، سیم‌تانیه خبردار شدی دیگه کارت به زنگ زدن و پیدا کردنم نمی کشه.

پوفی کرد.

- دیوونه که خوبه، والله از دست تو یه روز درمیون بستری تیمارستان نمی شم، خیلیه! حالا کجایی؟

دوباره نگاهش تا در نمایشگاه مبل وفا رفت و گفت: «روی زمین خدا!»

بیشتر حرص خورد.

- جون من یه تنوعی به جوابات بده، کسالتم رفع بشه.

در حالی که با چشم، مردی را که از در خارج می شد دنبال می کرد، گفت:

«باشه، جلوی مبل فروشی داداش جونت!»

کلافه جواب داد: «هههه، بانمک بود، خندیدم!»

نگاهش ماشینی را که مرد سوارش می‌شد نشان کرد و گفت: «گیتا بعداً حرف می‌زنیم، فعلاً بای، برو کمی فکتو ماساژ بده تا برای راند بعدی آماده بشه!» و تماس را قطع کرد و استارت زد.

به‌تندی عینک دودی‌اش را به‌چشم زد و صاف نشست. مرد موردنظر پشت فرمان نشست؛ انگار کمی هم عجله داشت. با دو حرکت ماشین را بیرون کشیده بود که... نیشش تا بناگوش باز شد. ابرویی بالا انداخت و گاز داد و با سرعت معقولی به پشت ماشین او کوبید! ایستاد و پیاده شد.

راننده‌ی ماشین جلویی هم با تعجب پیاده شد. داشت نگاهی به پشت ماشینش می‌انداخت که کیانوش گفت: «تورو چه به ماشین‌روندن، برو پی‌غاز چرونیت!»

نگاه متعجب و مبهوت مرد به‌سمت راننده‌ای رفت که بدون شک مقصر بود و با اخم گفت: «توزدی‌ها!»

خنده‌اش را قورت داد.

– فرض کن دلم خواست!

ابروهایش به پیشانی چسبید و دمی مکث کرد. چشمانش باریک‌تر شدند و گامی به جلو برداشت. کیانوش محکم سر جای خود ایستاده بود؛ هرچند از هوشش مطمئن بود؛ ولی می‌دانست حضورش غیرقابل باور است. مرد دست پیش برد و عینک را از روی چشمش برداشت. نگاه حیرت‌زده‌اش به چهره‌ی جدید و متفاوت او افتاد. چشمانش برقی از خوشحالی و غافلگیری زد و درحالی که به‌طور ناگهانی او را به‌آغوش می‌کشید، گفت: «ای بمیری کیا که هیچ کاریت عین آدمیزاد نیست.»

بلند خندید و ذوق و اشتیاقش را پنهان نکرد. دستش را مردانه و محکم دور شانه‌اش حلقه کرد.

– پسر جوون‌تر شدی!

خودش را کمی عقب کشید و دوباره سر و صورت مرتب او را از نظر گذراند و بار دیگر آغوشش را تکرار کرد.

– کیانوش! عجب سورپرایزی! کی اومدی؟
کنار کشید و لبخند زد.

– صبح رسیدم.

از ته دل خوشحال شده بود.

– چرا خبر ندادی پیام دنبالت؟

چشم در حدقه چرخاند.

– دست بردار صدرا، از این جنگولک‌بازیا بدم میاد.

به جای تعارف پرسید: «برنامه‌ی حالات چیه؟»

خندید.

– اومدم شامو خونه‌ی تو چتر بشم و ببینم دخترت چه جور یاست!

خنده‌اش پررنگ شد. این اصطلاحات را خودش در آن دوسالی که در

کانادا بود یادش داده بود.

– عالی‌ه!

در حالی که به سمت ماشین خودش می‌رفت، به صدرا گفت: «تو برو، من با

ماشین میام دنبالت.»

سرش را بالا داد.

– نه، اتفاقاً خوب شد این جایی. امروز پارسا ماشین نداره، بذار ماشینمو

بدم بهش با تو پیام.

بعد، به سمت نمایشگاه راه افتاد که کیانوش گفت: «صدرا! فعلاً کسی

نفهمه من ایرانم.»

نگاهش با لذت روی کیانوش کشیده شد که داشت با حوصله رانندگی

می‌کرد و گفت: «پس سفرت کاریه؟»

سر تکان داد.

– هم کاریه و هم باید دنبال کارایی باشم که گیتا به خاطرشون اومده بود

ایران و دست از پا درازتر برگشت.

نگاهش را به‌روبه‌رو دوخت. خوب می‌دانست پرسش از مسایل کاری به

جایی نمی‌رسد. گفت: «خروجی اول رو رد کن، بپیچ تو دومی. طفلک گیتا

به خاطر من مجبور شد هیچ کار نکرده، برگرده! متأسفم.»
با خونسردی راهی را که نشان داده بود، درپیش گرفت.
- تأسف واسه یه لحظه ته!

صدرا سکوت کرد و نگاهش را به روبه رو داد. کیانوش گفت: «هرچی رو هم بخوای برگردونی، اون کوچولویی رو که از دست دادین نمی تونی برگردونی.»
دل گرفته اش با یاد مهلا کوچولوش کمی بهتر شد و گفت: «بعد از چهارراه نگه دار، باید از داروخونه واسه مهلا تب بر بخرم.»
نگاهش روی چهره ی درهم رفته ی صدرا نشست و نفسی کشید.
- زندگی با عشق چطور یاست؟
آرامش نابی میان دلش زد.
- عااالی!

بدون اینکه نگاهش از روبه رو منحرف شود، گفت: «این قدر عالی که هفت سال از زندگیتو به خاطرش صبر کنی؟»
نگاهش را به سمت او برگرداند و با اطمینان جواب داد: «این قدر عالی که آدم پنجاه سال صبر کنه واسه پنجاه روزش!»
خنده اش را رها کرد.

- فکر نکنم هیچ وقت بتونم بفهممت؛ نه تورو و نه هیچ کس دیگه ای رو که دم از عاشقی می زنه. وقتی بابا پرشور از عشقش می گه، حس من در برابرش فقط خندیدن و دری وری گفته!

ماشین را کنار کشید. صدرا در حال پیاده شدن گفت: «والله ژن تو تحت تأثیر چی این قدر زمخت شده، نمی دونم!».

به جای اینکه در را با کلید خودش باز کند، زنگ زد؛ البته در مسیر تماس گرفته و گفته بود که مهمان دارند؛ ولی نگفته بود کیست.
بهار نگاه آخرش را به سر و وضعش انداخت و در را باز کرد.
- سلام.

نگاهش روی فرد کنار شوهرش که کاملاً ناآشنا بود، ایستاد و مؤدبانه گفت: «بفرمایین!»

اکرم حسین‌زاده / ۱۷

برعکس او، کیانوش خیلی راحت و خریدارانه سرتا پای او را ورنداز کرد.
- نگو که تو بهاری؟

چشمان مبهوت و شگفت‌زده‌ی بهار به سمت صدرا رفت که برعکس تصورش، فقط خنده داشت. صدرا دستش را پشت کمر کیا گذاشت و گفت: «بیا برو تو، بعد نمک بریز!»

خندید و داخل شد.

- آخرین باری که دیده بودمت این قدی بودی!

با دست به حدود نیم‌متر اشاره کرد. بهار هنوز گیج فرد ناآشنا بود.
- خوش اومدین.

ریلکس خندید و رخ‌به‌رخش گفت: «هنوزم جایی بهتر از بغل صدرا واسه لنگرانداختن نیست؛ مگه نه؟»

ابروی بهار به بن موهایش چسبید و خجالت و تعجب به هم آمیخت. حیران به سمت صدرا برگشت که یعنی این چه می‌گوید که صدای نق‌نق دخترکش از صدلی کودک نجاتش داد؛ چون نگاه کیانوش بلافاصله از بهار معطوف کوچولوی پنج‌شش‌ماهه‌ای شد که داشت با پستانکش کشتی می‌گرفت و غر می‌زد. به سمت کودک رفت و کنارش نشست. دخترک هم با دیدن غریبه، غافلگیر شده بود. دست از تقلا و غرغر کشید و با چشمانی که درون‌شان کمی ترس بود، به‌تازه‌وارد نگاه کرد.

صدرا وسایل در دستش را روی کانت‌ر گذاشت و ایستاده بود و به‌عکس‌العمل با نمک همسر و فرزندش می‌نگریست. بهار در کنارش ایستاد و آهسته پرسید:
«این کیه؟»

دست دور شان‌اش انداخت و گفت: «حدس بزن.»

ذهنش به‌جایی قد نمی‌داد.

- لهجه داره! آشناست؟ از شهرستان اومده؟
خندید.

- آره؛ ولی شهرستانش تو کانادا است.

چشمانش گرد شد و ناخواسته صدایش کمی بلند شد.
- کیانوشه؟

نگاه کیانوش از چشمان درشت و بانمک کوچولو کنده شد و به سمت بهار کش آمد.

– نه بابا؛ امیدوارمون کردی!

لبخند زد و جلو تر رفت.

– ببخشید نشناختمتون، خیلی خوش اومدین.

مهلا را بغل کرد و ایستاد.

– تشکر، خوب مخ این داداش مارو زدیا.

نگاهش عاشقانه سمت صدرا رفت؛ ولی مثل همیشه ادب خرج کرد و با

اشاره به مبل گفت: «بفرمایین! خسته هستین.»

مهلا را بوسید و روی دو دستش بلند کرد.

– یادم نیاد کی بچه‌ی این قدی بغلم گرفتم! شاید آخرین بار، همون

خودت بودی.

بهار سرخ و سفید شد و گوشه‌ی لبش را گزید. درحالی که در چشمانش

التماس بود، به صدرا نگاه کرد که نجاتش بدهد. صدرا ابرویی بالا انداخت که

یعنی به من چه! تازگی‌ها فهمیده بود این مرض که بهار در آمپاس باشد، خیلی

مزه دارد. صورتش در این شرایط به قدری بانمک می شد که تنها حس گرفتن

و خوردنش به او دست می داد.

کیا نگاهش را از چشمان مرطوب کودکِ بغلش که درست به اندازه‌ی مادرش

میان حس خوب و بد مانده بود، کشید و به سمت بهار رفت.

– وقتی از ایران می رفتیم، پنج ساله‌ت بود؛ پس الکی دست و پا نزن که

الآن عین یه خانوم باهات رفتار کنم.

قدمی به سمتش برداشت و ادامه داد: «تبریک می گم، هم زندگی تونو و

هم به دنیا اومدن این کوچولورو. مرسی که این پسرداییمو که به زور خودشو

به عنوان داداشم جا زده، خوشبخت کردی!» و دوباره نیشش باز شد و با اشاره

به صدرا گفت: «هرچند این مفت خور زیاد لیاقتشو نداره؛ ولی چه می شه

کرد؛ آس کشک خاله‌س؛ باید تحملش کنی.»

صدرا جلو تر رفت، همیشه آن یکی دوماهی را که شیر عمه اش را خورده بود،

به رخش می کشید. خندان گفت: «هی دارم هیچی نمی گم، دور برمی داری!»

اکرم حسین‌زاده / ۱۹

مهلا با شنیدن صدای پدر و دیدنش، بلافاصله شروع به غان‌غان کردن کرد و هردو دستش را به سمت او باز کرد. چشمان صدرا با دیدن ثمره‌ی عشقش، برق زد. دخترش را بغل کرد و او را نرم و ملایم بوسید. هیچ حسی شبیه حس پدری نبود؛ آن هم حس پدردختری! مهلا هیجان‌زده دستان کوچکش را به صورت پدر گرفته بود و عجلوانه می‌خواست فک دردناکش را به صورت پدر بمالد.

صدرا به سمت بهار رفت و گفت: «تبش چطوره؟ بهتر شده؟»
چشمانش پراز شادی شد، دست پیش برد و مهلا را از آغوش پدر گرفت.
- یه کم بهتره، نوک دندونش یه دژه بیرون اومده. نیگا کن. مامان می‌گفت تبشم به خاطر همین بوده.

سعی کرد با نوک انگشت کمی دهان او را باز کند؛ ولی کودک مقاومت کرد و محکم دهانش را بسته بود. با حرص گفت: «عین خودت لجبازه.»
چشم‌غزه‌ی کمرنگی سمت بهار رفت.

- بازم بدجنس بگی، یه چیزی! لجباز فقط خودتی!
بهار تا جای ممکن تَن صدایش را پایین کشید و لب زد: «نبینم به عشق من بگی بدجنس!»

نفس پرشده‌ی سینه‌اش را کمی حبس کرد و ضمن خالی کردنش تای ابرویش بالا رفت.

- ببینا؛ خودت تنت می‌خاره!

برای اینکه دسته‌گلی به آب ندهد، به سمت مهمان‌شان برگشت.

- عمه چطوره؟

با یاد مادرش لبخند زد.

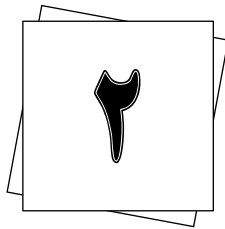
- خووووب! هنوزم هرماه موهاش یه‌رنگه! هنوزم معتقدده زنه و پیرهن و دامنش! هنوزم صبح که پا می‌شه، باید موسیقی ملایمشو پخش کنه و باید سر سفره‌ی صبحونه‌ش نون گرم باشه.

صدرا با یاد شوهرعمه‌ای که پدر شیریش هم بود، خنده‌ای کرد.

- کوهیارخان هم هنوزم همون قدر عاشقشه.

لبخندی زد و روی مبل نشست.

– مامان می‌گه تو ایران نرسیده، چای می‌دن دست آدم؛ پس کو؟
بهار دستپاچه مهلا را به بغل صدرا داد.
– ببخشید! الان میارم.
صدای بلند خنده‌ی کیانوش با ضربه‌ای که صدرا با نوک پا به ساق پای او می‌زد، هم‌زمان شد.
– درست بشو نیستی.
روبه‌رویش نشست و لبانش را میان موهای مهلا فرورد و بوسید. کیانوش گفت: «از برادر چه خبر؟ همه خوبن؟»
نگاهش را به کیانوش داد.
– خوبن شکر خدا! کسری زندگی آرومی داره. سینا حجره‌ی بابارو می‌چرخونه و پارسا هم که ارشدشو گرفته؛ ولی فعلاً به خاطر شرایط زندگیش نمی‌تونه روی دکترا تمرکز کنه. توی یه دفتر وکالتی مشغوله و عصرها هم میاد پیش من.
نگاهش جدی شد.
– ممکنه به پارسا تو امور وکالتی و حقوقی نیاز پیدا کنم؛ ولی تا ضرورتش ایجاد نشه، هیچ‌کس ندونه این جام؛ حتی اگه با گیتا هم حرف زدین، چیزی از بودنم نگیرن. درواقع اومدنم پیش تو غیر حرفه‌ای‌ترین کار زندگیم بود؛ ولی دیدم اینکه تهران باشم و نیام دیدنت، غیرممکنه؛ به‌خصوص که با عکسای کوچولوت دلمو برده بودی.



کاپشن و کلاهش را درآورد و سریع مانتویش را پوشید. درحالی که روسری اش را روی سرش مرتب می کرد، از در بیرون زد. همیشه باید همین قدر عجله می کرد. کفش هایش را پوشید و سریع داخل آسانسور رفت. چند لحظه داخل آسانسور بودن برای تجدید نفسش غنیمت بود.

قدم هایش به سمت ایستگاه مترو تند شد و در همان حال تلفنش را کنار گوش گذاشت و در حال چک کردن داخل کیفش گفت: «سلام نازلی! خوبی؟»

صدای ملیح و گرم دختر که کمی خواب آلود به نظر می رسید، پشت خط پیچید: «سلام.»

وقتی برای آخرین بار خودکار و کتاب و کیف پولش را چک کرد، نفسی کشید.

– مامان حالش خوبه؟ خودت خوبی؟

نگاه نازلی به سمت اتاق چرخید.

– مامان که خوابه، منم دلیلی برای بدبودن ندارم؛ خیالت راحت.

در حال پایین رفتن از پله های مترو پرسید: «مانی خونه س؟»

نگاهش در خانه چرخید. آن قدر بزرگ نبود که با یک نگاه همه جایش را نبیند. خمیازه ای کشید.

– نه، برای ناهار هم نیومده بود. صبح هم من مدرسه بودم و نمی دونم کی رفته!

سر تکان داد.

– باشه عزیزم! برو بخواب. بیدارت کردم.

تبسم کم‌رنگی کرد.

– عیب نداره، فدای سرت.

مترو مثل همیشه شلوغ بود. به میله تکیه داد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت. سعی کرد درسی را که قرار بود در کلاس تدریس کند، در ذهنش مرور کند. حدودش را در نظر گرفته بود که ذهنش به حرف‌های آن روز صبح رییس گریز زد.

– اگه بتونم مخ سرمایه‌گذارو بزنم، خیلی خوب می‌شه! شرایط ناجور این چندوقت اخیر کارخونه، بد رو فروشمون تأثیر گذاشته! یه ایده‌ی خوب واسه تبلیغات و یکی دوتا تغییر برای بهینه‌شدن کارمون می‌تونه نجات‌مون بده. دست روی پیشانی‌اش گذاشت. جمع‌بندی سخت بود؛ ولی باید سرنخی از یک جایی به دست می‌آمد. مگر شوخی بود؟ بحث جان دونفر آدم بود؛ نه بحث دو نخ سیگار که در یک آن دود شود و به هوا برود.

نقاط کور کجاها بودند؟ چرا نمی‌توانست هیچ نقطه‌ای را به دست بیاورد؟ یک‌بار دیگر همه‌چیز را کنار هم گذاشت. کدام قسمت امکان نفوذ داشت؟ ورود مواد اولیه؟ بخش‌های خاص خریداری‌شده؟ ساخت قطعات؟ بخش فروش؟

سر دردناکش را فشار داد و پیاده شد. چه کسی حوصله داشت با پانزده پسر بچه‌ی شلوغ که به جای یادگیری زبان انگلیسی دوست داشتند گیم بازی کنند و از سر و کول هم بالا بروند، سر و کله بزنند؟ هرچند عاشق کارش بود؛ ولی اوضاع روحی‌اش مناسب نبود.

از پله‌ها دوتاییکی بالا رفت و مقابل منشی ایستاد.

– سلام.

نگاه نگار رویش متوقف شد.

– سلام، باهات کار دارم؛ ولی اول برو سر کلاس، بعد.

اکرم حسین‌زاده / ۲۳

لبخندی زد و سعی کرد روی مطالب کلاس تمرکز کند. مثل یک ربات درس می‌داد. شور و نشاط سال‌های قبلش در کار تدریس کجا و این‌روزها کجا؟ وقتی از کلاس بیرون آمد، روی صندلی وارفت. نیم‌ساعت مابین دو کلاس برای استراحتش فرصت بزرگی بود.

نگار سری تکان داد و چای‌نباتی را مقابلش گرفت.

– بگیر بخور، دست کم نمی‌ری!

چای را در دست گرفت.

– چی کار داشتی؟

صندلی را در کنار او گذاشت و نشست.

– تا کی می‌خوای به این روش ادامه بدی؟

با حرص گفت: «حرف دیگه‌ای نداری، بلند شو برو به کارای واجبت برس!»

سرش را پایین انداخت.

– اگه فکر کنی نمی‌فهممت، اشتباه می‌کنی؛ ولی خب تا کجا؟ تا کی؟

چقدر؟ توان خودتو سنجیدی؟

چای را به لب برد.

– پاشو برو پشت میزت؛ می‌دونی که خسته باشم، اخلاقم گنده.

نگاهش به او خیره شد.

– یکی اومده بود می‌خواست با پسرش خصوصی کار کنی!

نگاهش را بالا گرفت.

– چه خوب! تو چی گفتی؟

پلک روی هم گذاشت.

– لیلی! من به تو چی بگم؟

صاف نشست.

– هرچی دوست داری بگو؛ ولی کلاسورد نکنیا.

صدای نگار کمی بالا رفت.

– کی می‌خوای باهاش کلاس بذاری خیر سرت؟ کی؟ نصف شب؟

بدون تمرکز گفت: «تو اوکی بده، وقتش پیدا می‌شه.»

داشت از سرِ نگار دود بیرون می‌زد.

– کی دقیقاً؟ از صبح تا ساعت دو، سه که کارخونه‌ای، بعدم که کل روزای هفته‌رو از ساعت چهار تا هشت کلاس داری؛ کی می‌خوای وقت بدی؟ پوفی کشید.

– هر وقت که شد؛ جمعه یا بعدِ کلاس هشت! چشم در حدقه چرخاند.

– آموزشگاه جمعه‌ها تعطیله و ساعت هشت بسته می‌شه، عقل کل! بهتم گفتم تا بعد، اگه اون مادره اومد باهات حرف بزنه، نگی خبر نداشتم؛ وگرنه من بهتر می‌دونم وقتشو نداری. جای را سرکشید و روی میز گذاشت.

– ببین؛ اگه موافق باشه، می‌رم خونه‌شون؛ همون روز جمعه! به سمت کلاس رفت. نگار سر تکان داد. این دختر تا کی می‌توانست با این شرایط سرپا بماند؟

وضعیت آموزشگاه کمی بهتر بود و به اندازه‌ی کارخانه دور نبود. وقتی قدم به خیابان گذاشت، به خاطر اتمام روز کاری‌اش نفسی کشید. کمی گردنش را ماساژ داد و در حال رفتن به سمت تاکسی دوباره شماره‌ی خانه را گرفت و با یک احوال‌پرسی ساده پرسید: «لازم نیست چیزی بخرم؟» نازلی نگاهی به یخچال انداخت و آرام گفت: «واسه شام غذامون نونیه؛ خواستی کمی نون بخر؛ اگه خیلی خسته‌ای، خودم برم بخرم.» اخم کرد.

– مانی هنوز نیومده؟

لبش را گزید، دلش نه این سؤال را می‌خواست و نه جواب این سؤال را! ولی راستش را گفت: «نه هنوز.» با تأسف سرش را تکان داد.

– باشه می‌خرم؛ چیز دیگه‌ای لازم نداریم؟

سرش را پایین انداخت و چندبار از دلش گذشت تا درباره‌ی کتاب کمک‌درسی‌ای که در کلاس معرفی شده بود، حرف بزند و در نهایت هم منصرف شد و گفت: «نه.»

تماس را قطع کرد و بدون سوارشدن به تاکسی، ایستاد. چندباری شماره‌ی مانی را گرفت؛ اما برنمی‌داشت. چشمان خسته‌اش را روی هم گذاشت. سر خیابان پیاده شد و سری به پارک زد؛ ولی در آن جا هم نتوانست پیدایش کند. تماس‌هایش هم همه بی‌جواب مانده بودند. مشتش را گره کرد و شماره‌ی دیگری را گرفت.

– سلام فرخ! خوبی؟ از مانی خبر داری؟

صدای بم فرخ بی‌حوصله و پرگلایه بود.

– دیواری کوتاه‌تر از من پیدا نکردی تو؟ مگه داداشتو به‌من سپردی که از من می‌خوایش؟ مانی مگه کبریته که تو جیب من جا بشه؟ چرا هر وقت گمش می‌کنی، به‌من زنگ می‌زنی؟
صدایش جدی شد.

– ببین طفره نرو؛ مانی کجاست؟ من که می‌دونم تو خبر داری.
پوفی کشید.

– بابا، به‌من چه کجاست! تو با برادرت مشکل داری و نمی‌تونی نگهش داری، به‌من چه ربطی داره؟ خب خودت مشکلتو با برادرت حل کن.
عصبی گفت: «خیلی خب، فهمیدم؛ هیچ ربطی به‌تو نداره. حالا آدرسشو بگو! کجاست و تو کدوم پارتیه؟»

نچی زد.

– فقط ببین، اگه از زبونت دربره که از من شنیدی...
حرفش را قطع کرد.

– خب؟ مثلاً می‌خواهی چی کار کنی؟

کلافه خندید.

– هیچی! آدرسو برات پیام می‌زنم؛ ولی چون مانی بعدش پاکش کن. در پارک روی صندلی نشست. هوا تاریک بود. خسته بود، انرژی نداشت، دلش را هم که بهتر بود اصلاً حرفی از آن نمی‌زد! برای یک دقیقه سعی کرد آرامش بگیرد و بلند شود.

به‌ناچار دوباره تاکسی گرفت و به‌سمت آدرس رفت. آیفون را که زد، در بدون پرسش و پاسخ باز شد. طبقه‌ی دوم بود و لازم نبود سوار آسانسور

شود. با این شانسی که در خود سراغ داشت، آن هم خراب می‌شد!
 در واحد اندکی باز بود و صدای بلند موسیقی و سروصدا بیرون می‌آمد.
 زنگ زد؛ ولی هر چه صبر کرد، کسی برای بازکردن در نیامد. عصبی سر تکان
 داد. با این سروصدا صدای آیفون را هم شنیده بودند، هنر کرده بودند.
 همان طور در راهل داد و به درون رفت.
 رقص نور در میان فضای نیمه تاریک آن جا زیاد به چشم می‌خورد و جوانانی
 که شاید به اندازه‌ی صحنه‌های نشان داده شده در تلویزیون شلوغ و غیرقابل
 تشخیص نبود؛ ولی خب، در حد خودش همه‌همه داشتند.
 نگاه چرخاند و به سمت جمعی که به نظرش کمی آشنا تر آمد، حرکت کرد.
 روزه زودتر متوجه شد و به‌شانه‌ی مانی زد.

– مانی، لیلی!

مانی متعجب و با ابروهای به هم پیوسته به سمتش برگشت و اخمش
 غلیظ تر شد. قبل از اینکه فاصله‌ی لیلی با جمع‌شان به صفر برسد، مانی
 به سمتش حرکت کرد.

– تو این جا چی کار می‌کنی؟

رخ به رخش ایستاد و دست به میانه‌های پیراهن او گرفت و کمی او را
 به سمت خودش کشید. هر چند قد خودش خیلی بلند و قابل توجه بود؛ ولی
 قد مانی به او می‌چربید. سرش را بالا گرفت و آهسته گفت: «اگه دلت
 نمی‌خواد ابروت پیش دوستات بره، جمع کن بریم.»
 یک طرف لبش بالا رفت.

– از کجا فهمیدی این جام؟

روی نوک پا ایستاد و تفاوت قدی را جبران کرد.
 – مانی! به خدا این قدر قاطیم که همین جا بزنم لهت کنم. از کجا و کیشو
 ول کن؛ فقط جور و پلاستو جمع کن و بیا بریم.

نچی زیر لب گفت. دلش نمی‌خواست پیش دوستانش حرف و حدیثی
 پیش بیاید؛ ولی تحمل کردن این تهدید به غرور جوانی‌اش هم برمی‌خورد. با
 صدای پایینی گفت: «یعنی فکر کردی زورت بهم می‌رسه؟!»
 لبانش را پر خشم روی هم گذاشت و با تأسف گفت: «یعنی دیگه این قدر

پست شدی که زورتو به‌رخ خواهر بزرگ‌ترت بکشی؛ آره؟» و نگاهش را به‌سمت دیگر چرخاند و سعی کرد دوباره خودش را کنترل کند.

– درضمن خودتم می‌دونی قاطی کنم چی می‌شه!

پوفی کشید و عقب‌گرد کرد و درحالی‌که موبایل و کاپشنش را از روی صندلی برمی‌داشت، رو به‌روزبه گفت: «بگو واسه مانی کاری پیش اومد، رفت.» و برگشت و بدون توقف درمقابل خواهرش، به‌سمت ورودی به‌راه افتاد. هردو تا پیاده‌شدن از تاکسی سکوت کرده بودند. نگاه لیلی روی لباس مانی رفت. دوسال پیش برای کاپشنش چند داده بود؟ هفتصد؟ هشتصد؟ ساعتش چه؟ سه تومن؟ چهار تومن؟

نفس پری کشید و جلوتر رفت، بازویش را گرفت و او را به‌سمت پارک کشاند. با تأسف گفت: «مانی! تو تا کی می‌خوای به این کارای مزخرفت ادامه بدی؛ هان؟»

انگار منتظر جرقه بود تا گُر بگیرد. برگشت و عصبانی گفت: «چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ به‌توجه که من کجا می‌رم و کجا میام؟»

خودش هم این‌روزها به‌قدری کلافه بود که نتواند خیلی هم به‌ساز یک پسر نوزده، بیست‌ساله برقصد. به‌تندی گفت: «با خودت چی فکر کردی؟ چون پدر نیست، هر غلطی دلت بخواد می‌تونی بکنی؟ من از صبح نیستم تا خود شب، امیدم به‌اینه که یه مرد خونه هست. نازلی همش پونزده‌سالشه؛ اگه اتفاقی برانش بیفته، چی کار باید بکنیم؟ اصلاً حال مامان بد بشه، چی؟ فکر کردی یه دختر پونزده‌ساله چی کار باید بکنه؟»

به‌قدری ذهن و مغز و فکرش آشفته بود که نمی‌دانست باید به‌کدام بهاء بدهد. پرحرص گفت: «اولاً تو خونه مثلاً قراره چه اتفاقی بیفته واسش که نتونه به‌موبایلم زنگ بزنه و خبر بده؟ بعدشم، مگه من حق زندگی ندارم؟ خب چی کار کنم؟ چادر چاقچور کنم بشینم تنگ خونه، خوبه؟ دانشگاه که شکر خدا نصفه ول شده، باشگاهم که نمی‌تونم برم. بیلاردم که خدا بیامرزتش! دیگه چی کار کنم؟ سرمو بذارم زمین بمیرم؛ خوبه؟ چارثا دورهمی‌روهم بهم نبین؛ خب؟»

چیزی میان دلش گره خورد و چشمانش سوخت؛ ولی خودش را سفت نگه داشت.

– نازلی که فکر می‌کنی تو خونه است؛ چون تو نیستی، خودش می‌ره واسه خریدای خونه. همین دیروز اکبرآقا، سوپری سرِ کوچه می‌گفت یکی اومده بود درباره‌ی نازلی می‌پرسید.

میان حرفش پرید.

– مثلاً چی می‌پرسیده؟

سری تکان داد. از دیروز این هم به مجموعه‌ی افکارش اضافه شده بود. – نمی‌دونم؛ فقط گفت کار خیر درپیش دارین؟ سن خواهرت کم نیست؟ خط بین پیشانی اش عمق گرفت.

– کار خیر چی؟ نازلی؟ لابد با تو اشتباه گرفتنش.

با حرص خندید.

– ببین، الان بحث ما سر این نیست. اونو به وقتش بررسی می‌کنم. دارم می‌گم این قدر یللی تللی نکن. متوجهی؟ فکر می‌کنی من از دانشگاه نرفتمت خوشحالم؟ دارم از نگرانی برات بال‌بال می‌زنم. خوب چی کار کنم؟ آموزشگاه که ترمی یک و دو بیست بده، باید کلامو بندازم هوا. می‌دونیم که هر ترم دوماهه... اون کارخونه‌ی نکبتم که فعلاً آزمایشیه؛ خیلی بده هم یک و دو بیست می‌ده. ماهی چقدر می‌شه؟ خودت حساب کن! یک و هشتصد اونم تازه از این ماه. شهریه‌ی دانشگاهات چقدره؟ شش تومن؛ چطور بدیم؟ تازه می‌دونی اجاره‌ی نهصدتومنی خونهره هم هشت‌ماهه ندادیم؟ همش داره از رهن می‌ره. تازه طرف لطف کرده و تا این جاش حرفی نزده. فکر می‌کنی رهن تموم بشه، چی کار می‌کنه؟ می‌گه برین گم شین بیرون و خونهره تحویل بدین.

دست در جیبش برد و چرخی زد.

– مگه من گفتم چرا نمی‌دی؟ می‌گم خب حالا که نمی‌تونم برم، حق

یه‌ذره تفریحم ندارم؟

صدایش بالا رفت.

– نه نداری؟ الان وقت تفریح نیست. مگه بچه‌ای؟ یه گوشه‌ی زندگی‌رو

بگیر. مردی مثلاً!

چندبار مشت بسته‌اش را به درخت کناری‌اش زد. صدایش کلی خش داشت.

– فکر می‌کنی دنبال کار نیستم؟ روزی نیست که دنبالش نباشم. روزی نیست که این نیازمندی‌های کوفتی‌رو بالاپایین نکرده باشم. چی کار کنم؟ کو کار؟ برای منی که دیپلم دارم، کار کجاست؟ سربازی هم نرفتم. انتظار داری برم تورستوران ظرف بشورم؟ منی که تا همین دوسال پیش به ماشین ایرانی می‌گفتم گاری! برم ظرف بشورم؟ حتی برای دلیورشدنم موتور لازمه. داری بدی بخرم؟

چشمان خیسش را بالا کشید تا نچکد و قدمی به سمتش برداشت. – آره؛ انتظار دارم بری ظرف بشوری. آدم واسه گذران زندگی لازم باشه هر کاری می‌کنه؛ حتی حمّالی. مرد نیستی! مرد که باشی، دیگه کارو عار نمی‌دونی. مرد باش! مرد نیستی مانی! دهانش را برای جواب باز کرده بود که یک جوجه‌خروسی از پشت سر او را مخاطب قرار داد.

– آخی! دنبال مرد می‌گردی؟ این جوجه‌فوکولی که مردش نیست؛ بیا خودم بهت بگم مرد یعنی چی؟ نگاه متعجب مانی با چشمان خشمگین لیلی هم‌زمان سمت پسر لاتی گشت که برای حرفش کلی کیف کرده بود. از میان دندان‌های روی هم فشرده‌اش گفت: «گم‌شو برورد کارت کثافت!»

پسر سوتی زد و قدمی به جلو برداشت.

– خودم مردت می‌شم...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که مشت گره‌کرده‌ی لیلی محکم به صورتش نشست.

– ببین این قدر پرم که کیسه‌بوکست بکنم، پس برو به جهنم.

پسرک دوباره صورت کج‌شده‌اش را صاف کرد و با عصبانیت گفت: «فکر کردی از عهده‌ی توی فسقل برنمیام؟»

لیلی پایش را بلند کرد تا آن را به شکل حرفه‌ای میان سینه‌اش فرود بیاورد که دست مانی روی شانهِاش نشست و او را عقب کشید و خودش بلافاصله

حرکت چرخشی زد و با بغل پا محکم به پهلوی پسر کوبید و موجب شد که او یکی دومتری به عقب پرت شود. قبل از اینکه پسرک بتواند از جایش بلند شود، جلوتر رفت و پایش را روی گردنش گذاشت.

– هی یارو! دهن نجستو که باز می کنی، بفهم طرفت چندمرده حلاجیه، بعد بازش کن.

اشک لیلی ریخت. برادرش برای الکی گذراندن عمرش زیادی حیف بود. جلوتر رفت و بازویش را گرفت.

– بیا بریم، زر اضافی زد.

خشم فوران شده ی او، خالی شدن می خواست.

– نه، بذار نشونش بدم با کی طرفه؟

بازویش را کشید.

– فهمید؛ ولش کن.

او را کنار کشید و رو به پسر گفت: «اگه می خوامی دست و پات نشکنه، بلند شو برو.»

می خواست برادرش را با خودش ببرد که مانی ایستاد و گفت: «نه، وایستا بره، بعد.»

پسر با ناباوری ایستاد و قلدری کرد: «ناغافل زدی، فکر نکنی که...» درمیان حرفش پای مانی دوباره برای ضربه ی بعدی بالا رفته بود که پسر عقب عقب رفت.

– به هم می رسیم!

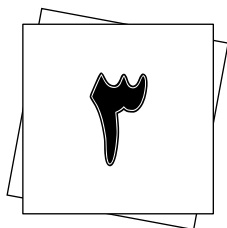
لیلی بازوی مانی را کشید.

– بریم دیگه!

تکان نخورد.

– نه، بذار دور بشه یهو ناغافل چاقویی چیزی درمیاره. پشتمون بهش باشه، نمی فهمیم.

این را راست می گفت. ایستاد و با چشم دورشدنش را دنبال کرد. نفسی کشید و گفت: «بریم؛ ساعت یازده شد، نازلی تنه است.»



دهنش در تمام مدت رانندگی برنامه را پردازش می‌کرد. از ماشین پیاده شد و کت اسپرتش را مرتب کرد، قیافه‌ی بی‌تکلف همیشگی را به یک چهره‌ی کاملاً جدی و مطمئن و محکم تغییر داد و به‌راه افتاد. جلوی نگهبانی ایستاد و خودش را معرفی کرد.

– مرادی هستم.

نگهبان تمام‌قد به‌پایش ایستاد و به‌جای راهنمایی و دادن طبقه و شماره‌ی اتاق، با احترام اتاقک را ترک کرد و به‌سمت مردی در لابی رفت و گفت: «آقای مرادی تشریف آوردن.»

مرد باوجود خوشحالی‌ای که در چشمانش دوید؛ اما بازهم مؤدب و محترم دستش را پیش آورد.

– خیلی خوش اومدین، مشتاق دیدار بودیم.

بدون لبخند، فقط دست داد.

– تشکر.

مرد لبخند ملایمش را همچنان حفظ کرد.

– خلیلی هستم، معاون شرکت. این‌جا منتظر بودم تا خودم راهنمایی‌تون

کنم.

سرش مختصری تکان خورد.

– در خدمتم.

خلیلی با وجود کنجکاوی درباره‌ی فرد همراهش، سعی کرد تا سؤال بیشتری نپرسد. نگاه سرد و غیرقابل نفوذ او راه را برای هر سؤالی می‌بست. با ورودشان به سالن، تمام هشت، نه نفر حاضر در جلسه بلند شدند. دودقیقه بیشتر نگذشته بود که خود کیانوش جلسه را رسمی کرد و گفت: «به دلیل محدود بودن مدت اقامت من در ایران، دوست دارم بیشترین بهره و بهترین نتیجه رو بگیرم تا اومدنم به ایران بی‌ثمر نباشه. به همین دلیل چه حالا و چه اگه قرار به ایجاد همکاری در آینده باشه، باید در نظر بگیرین که زمان برای من در اولویت اهمیت هست. قبل از شروع بحث، خوبه جایگاه همو تو مباحثه بدونیم. کارشناسان بهتر از من هم برای بیان این مطلب وجود داشتند؛ ولی دلیل انتخاب و حضور من در این جا، ایرانی بودنمه و به تبع اون، تسلطم به زبان فارسیه؛ پس ممکنه یه جاهایی که لازم باشه، توضیح بیشتر و از همکارام بخوام.»

مردی که در رأس جلسه بود، گفت: «این جا مطابق با خواست شما، رییس چهار کارخونه‌ی تولید وسایل الکترونیکی به نام کشور جمع شدن تا پیشنهاد شمارو بشنون و شما براساس اولویت‌های خودتون، هرکدومو خواستین انتخاب کنین؛ هرچند به نظر من اگه قرار به پیشرفتنه، دلیلی وجود نداره که این پیشرفت متعلق به یه کارخونه باشه.»

لبش خیلی کم کشیده شد.

– بله؛ منم با نظر شما موافقم؛ ولی باتوجه به اینکه هم من و هم صاحب امتیاز این تکنولوژی نزدیک بیست‌سالیه از ایران فاصله گرفتیم؛ درواقع از کیفیت و چگونگی فعالیت‌های این جا بی خبریم و اگه تمایل داشتیم که این تکنولوژی تو ایران هم پیاده بشه، خب، تا حدی عرق ایرانی بودن درش مؤثر بوده و هست. پس چون نمی‌شه کاررو به‌طور همزمان با چند کارخونه شروع کرد با یه کارخونه شروع به کار می‌کنیم تا درصورت نتیجه‌ی مطلوب، به بقیه هم تعمیم بدیم؛ البته در خود تکنولوژی نانو و جواب‌دهیش که هیچ شکی وجود نداره و به‌خوبی تو کارخونه‌های به‌نام امتحانشو پس داده.

بعد، مرد دیگری او را مخاطب قرار داد و گفت: «شما می‌گین حضورتون

تو ایران موقته؛ پس چطور می‌شه در این زمان کم اعتماد به قول خودتون
عمومو به دست آورد؟»

نگاه کیانوش دقیق و بسیار خریدارانه روی او نشست.

– حضور من این‌جا نه برای جلب اعتماد عموم و نه حتی برای جلب
اعتماد شماست؛ من این‌جا هستم تا ببینم می‌شه به تشکیلات و کیفیت
کارهای شما و امکان همکاری فی‌مابین اعتماد کرد یا نه؟ پس اگه مرحله‌ای
باشه، پله‌ی اولش اعتماد من به شما که اگه حاصل بشه، می‌ریم روی گام دوم
و اعتماد شما به من؛ چون تو این همکاری قرار نیست شماها چیزی از دست
بدین، این منم که یه تکنولوژی جدید وارد حیطه‌ی کاری شما می‌کنم.

کیانوش رشته‌ی کلام را به دست گرفت و ادامه داد: «این همکاری باید
سود دوجانبه هم داشته باشه، این یه امر بدیهیه و بدون شک لازمه که روی
هم‌دیگه شناخت کافی داشته باشیم. من برند معروف ساتر رو معرفی می‌کنم
که قبلاً همکاری موفقیت‌آمیزی با ما داشتند و هر سؤالی داشته باشین؛ چه
در مورد من و چه در مورد کار، می‌تونین باهاشون حرف بزنین و ازشون از
چگونگی و بهبود کار اطلاعات بگیرین. من هم شناخت کافی و کامل درباره‌ی
تک‌تک شماها دارم؛ چه شما آقای بیاتی، چه شما آقای محمودی و چه
دوستان دیگه، آقایون نادری و سمیعی. این اصول آغاز کاره که باید بدونیم با
کی طرف هستیم.»

محمودی دخالت کرد.

– می‌شه بگین نوع استفاده‌ی ما از این تکنولوژی به چه صورته؟

سری تکان داد.

– بله، یکی فروش تکنولوژی که شما تکنولوژی موردنظرو خریداری
می‌کنین و بعد از آموزش لازم به کارشناسان، شما خودتون اونو پیاده می‌کنین
و یکی حضور کارشناسان خودمون و همکاری تنگاتنگ ماست؛ البته شاید
خرید مستقیم به نفع ما باشه؛ ولی باتوجه به هزینه‌ی سنگینش، شاید
برای شما صرف‌نکنه؛ چون هنوز هم باهاش آشنا نیستین و صرف هزینه‌ی
سنگین، شاید امکان اجرارو ازتون بگیره؛ ولی به صورت محدود در مورد یه
محصول تو یه کارخونه، من می‌تونم زیر نظر خودم پیاده‌ش کنم و در صورت

رضایت طرفین، اونو به محصولات دیگه و کارخونه‌های دیگه هم گسترش بدیم.

نادری پرسید: «می‌تونین کمی از فوایدش بگین؟»
با اطمینان چشم روی هم گذاشت.

– البته! مزایای نانو، ایجاد پوشش عایق مناسب، عدم نفوذ عوامل خوردگی، افزایش مقاومت در برابر حرارت و سایش و پوسیدگیه که نه تنها عمر محصولو افزایش می‌ده؛ بلکه کیفیت و کارایی اونو هم بالا می‌بره و شما به راحتی می‌تونین واسه محصولات تون گارانتی پنج‌ساله با تضمین بدین که این امر بدون شک و تردید فروشتونو تا چندبرابر افزایش می‌ده.

بیاتی گفت: «می‌شه بفرمایین اولویت‌های انتخاب شما چی هستن و چه کاری از دست ما برمیاد و از ما انتظار چه امکاناتی رو دارین؟»
نگاهش عمیق‌تر روی بیاتی ایستاد.

– من به عنوان اولین قدم، لازمه یه بازدید از کارخونه‌ی همه‌تون داشته باشم و از کم و کیف محصولات تون باخبر بشم. در مرحله‌ی اول، هیچ امکاناتی از شما نمی‌خوام و به صورت محدود، فرد صاحب امتیاز، سرمایه‌ی لازمو برای آغاز این تغییر پرداخت می‌کنه؛ ولی در صورت موفقیت و گرفتن طرح و بالارفتن سود، طبق قراردادی که بین من و صاحب اون کارخونه‌ی خاص صورت می‌گیره، سودو درصدبندی می‌کنیم که دلیلی نمی‌بینم این درصد و شرایط همکاری این‌جا و بین سه رقیب دیگه گفته بشه. به عبارتی، اولین همکار بدون شک می‌تونه از این سرمایه استفاده کنه و برای کارخونه‌های بعدی چنین تسهیلاتی وجود نداره.

محمودی خندید.

– با این حساب شما همه‌ی مارو، رودرروی هم قرار می‌دین تا برای به‌دست آوردن این تکنولوژی رقابت کنیم.

درمقابل خنده‌ی او، فقط چشمانش کمی حالت خنده گرفت.

– رقابت یکی از بهترین راه‌های پیشرفته. به هر حال تصمیم با شماست.
بیاتی گفت: «من به عنوان اولین نفر موافقت خودمو برای بازدید و همکاری اعلام می‌کنم.»

اکرم حسین زاده / ۳۵

نادری هم لبخند زد: «خب، در صورتی که شما در این مرحله هیچ سرمایه‌ای از ما نمی‌خواین، عین‌یه قرارداد صددرصد سوده و فکر کنم بقیه‌ی همکارا هم موافق باشن، من که موافقم.»

ماشین را داخل کارخانه نگه داشت و با نیم‌نگاهی به چهره و قیافه و حالت خودش، نیشخندی زد.

– نه، انگار خودمم ازت حساب می‌برم.

در دایره‌ی درک و فهمش نمی‌گنجید که یک‌عده چگونه به این زندگی خشک عادت می‌کنند. او این شرایط را فقط می‌توانست به صورت موقت و تفریحی تحمل کند. قبل از پیاده‌شدن به پیام‌رسانش سر زد. کارش حساس بود و نیاز به چک کردن دایمی داشت و مجبور بود هر نیم‌ساعت به نیم‌ساعت آن را چک کند.

وارد خصوصی شد و قبل از اینکه پیام جدید را بخواند، قبلی‌ها را خواند و لبش کش آمد. پیام خودش بود که نوشته بود: «جد و آبادم جلو چشمم اومد تا اون کلمات قلمبه‌سلمبه‌رو حفظ کنم و تحویل صاحب کارخونه‌ها بدم؛ ولی خب، باید بازم تقلب برسونی.»

با خواندن جوابش تبسم زد.

– نگران هیچی نباش، بیشتر از اینا به‌گردنم حق داری. یادم نرفته سه‌سال پیش چه جووری گیر کرده بودم؛ هر کاری از دستم بر بیاد، انجام می‌دم. تو کارخونه‌رو اوکی کن، من دو نفرو واسه شروع کار می‌فرستم.

پیام دیگری به اسم خانم نامدار نظرش را جلب کرد. پیام را باز کرد و خواند: «سلام، حالتون خوبه؟ چه خبر؟ همه‌ی کارا مرتبه؟ درست پیش می‌ره؟ ببینین هر هزینه‌ای لازم باشه خودم شخصاً تقبل می‌کنم؛ فقط شما یه خبر به من بدین، همین! همه‌ی امیدم به شماست.»

اخمی کرد و نوشت: «خانم نامدار! من سر‌قراری که داریم هستیم و هر جا نیاز به کمک شما باشه به صورت غیرمستقیم ازتون می‌پرسم؛ اما خواهش می‌کنم دیگه هیچ تماسی با من نداشته باشین. هر تماس، ولو کوچک از شما با من می‌تونه کارو به بن‌بست بکشه؛ اگه احیاناً حرفی یا اطلاعاتی یادتون

اومد و یا به هر طریقی کسب کردین، به مایکل بگین اون با من تماس می‌گیره. من این چتو پاک می‌کنم، خواهش می‌کنم هیچ پیام دیگه‌ای نفرستین.»

پوفی کشید. کاری که به کس دیگری خارج از حیطه‌ی شغلش ربط پیدا می‌کرد، ممکن بود توسط آن افراد خراب شود. آن چت را پاک کرد و در حال جواب دادن به یک پیام فوری، نگاهش سمت کسی رفت که زانو به زمین زده بود و داشت بند کفشش را می‌بست. از او چشم گرفت و عجولانه روی متن چرخید و نوشت: «مایک! عالی‌ه، تیترا اولو تغییر بده. اینو ببر به هِد! بقیه‌ی بخشارو به همون ترتیب قبلی بکش پایین. برای روزنامه‌ی پس فردا یه جا واسه مقاله‌ی من بذار. گزارش اجلاس فردا رو پوشش خبری بدین. دیگه اینکه، کیت قرار بود تا آخر هفته مطلبشو ارائه بده و نداده! پیگیری کن.»

سرش را بلند کرد. چاره‌ای نداشت؛ فعلاً باید آف می‌شد. برنامه‌ی چتش را بست و در فایل قفل شده‌اش نهاد و در حالی که داشت پیاده می‌شد، دوباره نگاهش سمت آن آدم چرخ خورد که همچنان داشت با بند کفشش کشتی می‌گرفت. در پیاده شدن تعلل کرد. این همه توقف برای بستن بند کفش منطقی نبود.

تجربه نشان داده بود بسیاری از مسایلی که به‌نظر بی‌اهمیت می‌رسند، گاهی خیلی مهم هستند. ابرویی درهم کشید و بار دیگر او را از نظر گذراند. قد صاف کرد و در را خیلی آرام بست. نگاهش کمی کنجکاو روی اطراف کشیده شد. با دیدن بیاتی و مردی که روبروی او ایستاده بود، نگاهش دوباره به سمت همان آدمی برگشت که انگار بند کفشش قصد بسته شدن نداشت! نیاز به تفحص و حتی تفکر اضافه نداشت، بدون شک آن شخص جایی بین دو ماشین نشسته بود که امکان دیده شدنش توسط آن دونفر وجود نداشت و درعین حال، می‌توانست حرف آن دو را به‌طور کامل بشنود. بخش پارکینگ به‌شکلی بود که بیاتی حتی متوجه حضور خودش هم نشده بود. نگاهی به کفش‌هایش کرد و لبش به یک طرف کج شد. مزیت استفاده از کفش‌های مخصوص این بود که صدایش در نمی‌آمد و در چنین جاهایی زیاد

به‌دردش می‌خورد. خیلی آهسته به‌سمت آن شخص رفت و درست پشت‌سرش ایستاد و گفت: «بندای کفشت مشکل پیدا کردن؟!»

بعد هم کمی خم شد. آن شخص جا خورد و خیلی تیز و تند بلند شد و سرش محکم به‌سینه‌ی کیانوش خورد. تک‌ابروی کیانوش بالا رفت و سعی کرد بادقت چهره‌ی پسرک را به‌خاطر بسپارد. به‌نظر کم‌سن‌وسال می‌رسید؛ چیزی حدود بیست و یکی دوسال! حس کرد کمی هم لباسش نامتعارف است؛ کاپشنش کمی بلند بود و کلاهی هم به‌سر داشت که برای فصل پاییز؛ آن‌هم ماه مهر، زیاد منطقی به‌نظر نمی‌رسید.

نگاه پسر جوان هم درست با همان دقت روی کیانوش سیر کرد و همراه با صاف کردن گلویش گفت: «فرمایشی داشتین؟»
لب کیانوش کش آمد.

– نه، کنجکاو شدم ببینم کفشت چندتا بند داره؟
رنگ پسرک کمی پرید؛ ولی مسلط جواب داد: «و نتیجه؟»
نگاه کیانوش عمق گرفت. جالب بود که آدم مقابلش از رو نرفته بود. لبخند زد: «نتیجه اینکه پاهات یه کم کوچیک نیستن؟!»
این‌بار وضوح رنگ‌پریدگی پسر بیشتر شد و درحالی که اخم می‌کرد، گفت:
«شما کی هستین؟»

نگاهش روی سبیل پسرک رفت و لب زد: «یه رهگذر!»
پسر به‌تندی گفت: «پس راتو بکش، برو.»
هنوز جواب نداده بود که صدای بیاتی آمد.
– سلام مهندس مرادی، خیلی خوش اومدین.
نگاهش را از پسر گرفت و به بیاتی داد.
– سلام. تشکر.
بیاتی دستش را با اشتیاق جلو آورد.
– راستش این‌قدر آدم توداری نیستم که خوشحالیمو از اینکه کارخونه‌ی ما رو برای همکاری انتخاب کردین، نشون ندم.
لبخند سخاوتمندانه‌ای زد.
– امیدوارم این همکاری دوجانبه برای هر دو طرف مفید باشه.

پوزخندش را به طور مصالحه جویانه‌ای فروداد. بیاتی نمی دانست شکارچی شکار کرده است. نگاه بیاتی به سمت پسر رفت.

– آقای محمدی! کاری داشتین؟

پسر با خطی میان دو ابرو به مرد تازه وارد نگاه می کرد؛ انگار مقابل بد کسی سوتی داده بود. خیلی دلش می خواست بپرسد معرفی نمی کنین؟ ولی خوب می دانست در موقعیتی نیست که چنین سؤالی بکند. سرش را پایین انداخت و درحالی که آرام از کنارشان عبور می کرد، گفت: «نه!»

بیاتی بی توجه، رو به مرد کناری اش کرد و گفت: «ایشون آقای سعید نصری هستن، وکیل کارخونه.»

نصری هم با احترام دست داد.

– از آشنایی تون خوشحالم.

بیاتی درحالی که او را به سمت ساختمان مدیریت راهنمایی می کرد، گفت: «هرنوع همکاری ای لازمه بگیرین؛ دریغ نمی کنیم.»

با او همراه شد.

– حتماً! تو وهله‌ی اول باید از مواد اولیه گرفته تا چگونگی ساخت و حتی بازار فروش شمارو یه بررسی کامل بکنم تا ببینم محصول تون کشش این تغییرو داره و هزینه‌ی صرف شده براش می ارزه یا نه؟ بعد هم در اسرع وقت دو کارشناس خبره به این جا میان که به صورت محدود فقط روی یکی از وسایل الکترونیکی تون کار کنن.

بعد به سمت نصری رو کرد و ادامه داد: «ولی باید روی درصد و شرایطش گفت وگو کنیم.»

نصری سر تکان داد.

– حتماً! هر وقت که بخواین من در خدمتم.

کمی مکث کرد. اینکه بیاتی از شریکش نامدار حرفی نزده بود، خیلی حرف بود! خیلی جدی گفت: «فقط می خوام بدونم آقای محسن نامدار کی هستن و کجا هستن و چی شدن؟»

بیاتی ایستاد و کمی ابروهایش درهم رفت. کیانوش تیر آخر را هم زد. – و چرا از ایشون چیزی به من نگفتین. من باید این موضوع رو بعد از

تحقیق بفهمم؟ آگه قرار به همکاری به باید صداقت وجود داشته باشه.
بیاتی نفسی کشید و لحنش کمی سرد شد.
- فکر نمی‌کردم این مسأله امر مهمی باشه!
لب کیانوش کش آمد و بدون ایستادن نیم‌نگاهش را به سمت او انداخت.
- اجازه بدین مهم بودن یا نبودنشو خودم تشخیص بدم. اولین شرط
همکاری بینمون، روراست بودن.
بیاتی مجبور شد حرکت کند.
- بله؛ براتون توضیح می‌دم.
با دست اشاره کرد که وارد ساختمان شود. چهره‌ی کیانوش از آن حالت‌های
غیرقابل نفوذی را داشت که خودش با دیدنش در آینه فقط می‌توانست به آن
بخندد. بیاتی در اتاقی را باز کرد و گفت: «بفرمایین! بهترین اتاق ساختمونو
براتون انتخاب کردم. از بالکن این جا می‌تونین روی محوطه‌ی کارخونه کاملاً
تسلط داشته باشین و منظره‌ی خوبی داره.»
با حرص گفت: «آقای بیاتی! من که سوپیت نمی‌خرم!»
خندید.
- آقای مهندس مرادی! چندصباحی افتخار داریم میزبان تون باشیم،
می‌خوام از هرلحاظ راحت باشین. آگه اجازه می‌دادین در ادامه می‌خواستم
بگم که این بالکن با اتاق من مشترکه و در صورت لزوم آگه بخواین می‌شه...
چشمانش ریز شد و علامت سؤالی میان نگاهش پر شد. با همان حالت
سردش به‌طور ضربتی گفت: «این جا اتاق آقای نامدار بود؟»
بیاتی در همان آستانه‌ی بالکن ماند. خیلی زحمت کشید تا حالت صورتش
را حفظ کند. با لبخندی برگشت و گفت: «خب، ایشون چندماهه که حضور
ندارن؛ آگه با این مطلب مشکلی دارین...»
میان حرفش پرید: «نه؛ مشکلی ندارم.» و پشت میز رفت.
- فقط دستور بدین تا هر پرونده‌ای رو که لازم داشتم، در اختیارم قرار بدن.
نصری کم‌حرف هم به حرف آمد.
- مشکلی نیست؛ نه‌تنها به منشی اطلاع می‌دم، هر حرف و سؤالی هم
داشتین، من در خدمتم.

پشت میز نشست و گفت: «خب باشه؛ از همین سؤال اول شروع می‌کنم؛ محسن نامدار کیه؛ کجاست و چرا ازش حرفی نزدین؟»

نصری لبخند زد.

– اجازه بدین اول یه چایی...

به‌صندلی تکیه داد، دست در جیبش کرد و دکمه‌ی موبایلش را به‌طور نامحسوس زد تا حرف‌های‌شان ثبت شود. دوباره پرسید: «قبل از چای، لازمه جواب سؤالمو بگیرم.»

بیاتی کنار میز ایستاد.

– محسن نامدار، پسر آقارضا نامدار هستن که آقارضا با پدر من سال‌ها پیش به‌صورت شراکتی این کارخونه‌رو پایه‌گذاری کردن. چندسالی می‌شه که پدر من فوت شدن و من به‌جای ایشان این‌جا منصوب شدم و پدر آقامحسن هم یه‌سال می‌شه که به‌رحمت خدا رفتن و ایشان اومده بودن ایران که تصمیم لازمو درباره‌ی کارخونه اتخاذ کنن...

بین حرفش گفت: «یعنی ایران زندگی نمی‌کنن؟»

سرش را بالا داد.

– نه؛ ایشان سال‌هاست که ایران نیستن؛ همسرشون اهل کانادا هستن. دقتش بیشتر شد.

– خب، چه اتفاقی براشون افتاده؟ اینکه می‌گن مفقود شده، یعنی چی؟ نصری پوفی کشید.

– والله خود ما هم موندیم! حالا نزدیک هشت‌ماهه که خبری ازشون نیست.

ابروهایش به‌هم نزدیک شد.

– چطور امکان داره؟ یعنی تو این هشت‌ماه هیچ اثری به‌دست نیومده؟ پلیس چی می‌گه؟

بیاتی نفس محکمی کشید.

– مام موندیم. پلیسم داره تحقیق می‌کنه؛ ولی به‌جایی نرسیده، هیچ سرنخی ازشون وجود نداره؛ یعنی هیچ دلیلی هم نمی‌شه برای این ناپدید شدن‌شون پیدا کرد!

متفکرانه گفت: «شنیدم تنها نبوده!»
نصری جواب داد: «آره، راننده‌ی کارخونه، آقای شجاعی هم همراهشون
بودن.»

میان چشمان نصری خیره شد.
– یعنی از اونم خبری نیست؟
با تأسف سرش را تکان داد.
– هیچی، نه از آقای نامدار، نه آقای شجاعی و نه ماشین. بعد از هشت‌ماه
هیچ خبری از هیچ‌کدوم به‌دست نیومده!
نگاهش به سمت بیانی برگشت: «مگه می‌شه؟»
بیانی اخم کرد.
– منم مثل شما! ولی این امر تو کار شما هیچ خللی ایجاد نمی‌کنه، اینو
به‌تون قول می‌دم.
پوزخند زد.

– فرض کنیم من پروژه‌رو شروع کنم، سرمایه اعمال بشه و دوماه بعد
ایشون پیدا بشن و بگن راضی نیستن، این وسط کی پاسخگوئه؟ پس نگین
به‌کار من مربوط نیست و خللی ایجاد نمی‌کنه!
بیانی نفسش را فوت کرد. حالش کمی گرفته شده بود.
– ببینین، حق با شماست. اینکه این جریانو من از شما مخفی کردم و
نگفتم، دلیلش این بود که این مسأله روی ذهنیت‌تون درباره‌ی کارخونه اثر
نداره؛ ولی مطمئن باشین هیچ مشکلی برای شما به‌وجود نمیاد. آقای نصری
وکیل کارخونه هستن و در غیاب آقای نامدار، حافظ منافع ایشونن؛ یعنی
قبل از اومدن آقای نامدار به ایران هم همین‌طور بود و آقای نصری حتی از
طرف ایشون حق امضاء داشتن. الانم چیزی تغییر نکرده، چه آقای نامدار
پیدا بشن و چه نشن، آقای نصری دست کم تا سه‌سال دیگه درمورد تصمیم‌گیری
به‌جای آقای نامدار صاحب اختیار هستن.
چشمانش ریز شد.

– پس وزات چی؟
بیانی دستی میان موهایش برد.

– به صورت قانونی تا اثبات مرگ ایشان باید صبر کنن!

لب زد: «و اگه هیچ وقت اثبات نشه؟»

کلافه شده بود. اخمی کرد و به سمت پنجره برگشت. در نگاه نصری کمی سرزنش نشست و آرام تر گفت: «یه مدت زمان قانونی هست، حدود دوسال که باید صبر کرد؛ اگه این مدت سپری بشه، سه بار و به فاصله ی یک ماه تو روزنامه های کثیرالانتشار آگهی می دن، اگه از اولین آگهی یک سال سپری بشه و خبری از فرد مفقود شده به دست نیومد، در این صورت حکم مرگ فرضی اون فرد تأیید می شه.»

ابرویی بالا داد و دلیلی ندید که افکارش را بیان کند. نصری لبخند زد.
– ولی اطمینان داشته باشین در مورد همکاری شما موردی پیش نیامد.
در حالی که با نوک انگشت آرام روی میز می زد و تمام حواسش هم به این ضربات بود، با تعلق و مکث گفت: «با این همه، به من حق می دین که همه ی جوانبو در نظر بگیرم؟ برای این امر، هم باید با مسئول این پرونده حرف برنم و هم بعد از این شما بدون هیچ لاپوشونی باهام حرف بزنین. خوشم نیامد جایی کار کنم که یه چیزایی رو بخوان ازم پنهون کنن. الانم همین روز اول این همکاری رو نمی دارم زمین؛ چون باتوجه به حرفای آقای بیاتی حس کردم این جا پتانسیل لازم برای این پیشرفتو داره.»

شوق پرکشیده از قیافه ی بیاتی به چهره اش برگشت.

– شک نکنین که به نتایج خوبی خواهیم رسید. هر اطلاعاتی خواستین، خودم و آقای نصری در اختیارتون می داریم؛ حتی اگه خواستین به افسر مسئول این پرونده هم معرفی تون می کنم.

نفس آرامی کشید و ظاهراً راضی شد.

– بله؛ این طوری خوبه.

به سمت در رفت و در حال بازکردن در گفت: «من به آینده ی این همکاری

خوشبینم.»

کیانوش مغرورانه تکانی به خود نداد و از دلش گذشت: «من بیشتر!»
نصری هم داشت به سمت در می رفت که بیاتی گفت: «چه خوب آقای محمدی که این جا هستین؟ از مهندس پذیرایی کنین.»

اکرم حسین‌زاده / ۴۳

هر دو آرنجش را روی میز گذاشت و سعی کرد بین شنیده‌هایش نظم دهد. نیشخندی زد.

– سه سال! این قدر زیاده که بشه یه کار خونه که سه‌له، یه کشورو بالا کشید، یه آبم روش!

چشم در اتاق چرخاند. اتاق محسن نامدار بود! با صدای در، سرش را بلند کرد.

– بفرمایین!

ذهن مشغولش با دیدن فردی که وارد اتاق شده بود، کمی سبک شد و در حالی که از روپوش فرد روبه‌رویش تا کلاه مخصوصش می‌رفت و یک‌مرتبه به سمت کفش‌هایش برگشت و لبش کش آمد.

– بالآخره تونستی ببندیشون.

اخم کوتاهی میان دو ابروی پسر جوان نشست و بدون جواب پیش آمد و چای و بشقاب کیک را روی میز گذاشت. نگاه کیانوش روی چای رفت و گفت: «چای نه؛ صبح، اول قهوه می‌خورم.»

محمدی مکث کوتاهی کرد، داشت حرص می‌خورد. از لهجه‌ی مزخرف طرف هم خوشش نمی‌آمد. چندسالی به آن طرف رفته، زبان خودش یادش رفته بود! کوتاه گفت: «قهوه خواستین، برین کافی شاپ!»

برگشت تا برود. تای ابروی کیانوش انحاء خورد. این حرف کمی برای یک آبدارچی ثقیل نبود؟ هر چند وقتی او را در حیاط دیده بود، یک‌درصدم فکر نمی‌کرد که این جوان نیروی خدماتی باشد! گفت: «اسمت چیه؟»

بدون برگشتن گفت: «محمدی!»

یک‌بار دیگر قد و قامتش را از نظر گذراند، متوسط! هنوز قضیه‌ی تعلق او برای بستن کفش در ذهنش بالا پایین می‌شد. یک احتمال خیلی قوی بود؛ محل ایستادنش مکان بسیار خوبی برای شنیدن حرف‌های بیاتی و نصری بود.

چشم راستش ریزتر شد، بیاتی چه گفته بود؟ محمدی این‌جایی؟ محمدی... پشت اتاق او؟ لبخندی میان نگاهش نشست؛ ولی لحنش بر خلاف آن، جدی‌تر شد.

– قهوه نیم ساعت دیگه روی میزم باشه. سینی را در دستش فشرد. باید از این تازه وارد مسخره اطاعت می کرد؟ لزومی به جواب دادن ندید و بیرون رفت. حرصش را با کوبیدن سینی روی میز خالی کرد. آقای گودرزی خندید.

– هان! کی دُمتو چیده؟

بدون حرف به سمت ظرفشویی رفت. گودرزی با خنده نگاهش کرد. – پسر تو چرا این قدر کم حرفی آخه؟ از دیوار صدا درمید از تو درنمید. درحالی که داشت سماور را چک می کرد، گفت: «اینو از من پیرمرد بشنو، درسته خوشت نمید بهت بگن آبدارچی و این اذیتت می کنه؛ ولی جوری رفتار کن که خودت اذیت نشی. اگه همیشه حرص بخوری، اونی که آزار می بینه، تویی نه دیگران.»

به حرف های این پیرمرد که یکی دوماه تا بازنشستگی نداشت، عادت کرده بود. استکانی را که در دستش بود، روی سینک گذاشت و یکی دیگر برداشت. گودرزی آرام به شانهاش زد.

– بعدم این قدر به این لباس فرم روپوش و کلاه نجسب؛ لازم نیست؛ راحت لباس بپوش. آقای بیاتی رو این مسایل زیاد حساس نیست. استکان را در دستش فشرد و زیر آب گرفته بود که بیاتی دم در آبدارخانه ایستاد و گفت: «محمدی اونارو ول کن! آقای گودرزی می شوره، تو بیا برو قهوه بخر! بعد از اینم از خود مهندس مرادی بپرس ببین چای می خوان یا قهوه!» با حرص استکان را کنار گذاشت. دلش می خواست آن را روی سر آن مردک خرد کند. چاره چه بود؟ باید دنبال دستور می رفت.

یک بار دیگر کلاهش را واریسی کرد و از کارخانه بیرون زد. خون خورش را می خورد. دلش می خواست این وسط یکی حرفی، حدیثی بگوید تا او را به یکی دوشمشت و لگد مهمان کند و دلش خنک شود. این مرتیکه ای اجنبی از کجا پیدا شده بود. خودش کم مشکل داشت، یکی هم از آسمان نازل شده بود. باید مسیر تا ایستگاه مترو را با تاکسی می رفت. فرصت ایستادن و فحش دادن هم نداشت. باعجله روی صندلی عقب نشست و در را بست. تا

کی باید در این کابوس دست و پا می‌زد و تنش می‌لرزید. انگار درد دلش هم در این روز خاص بیشتر شده بود. نگاه بی‌هدفش به خیابان خیره بود که با حس تماسی با پایش صورتش را به سمت چپ چرخاند. دخترکی بود با صورت رنگین‌کمانی! نفسی کشید و جمع‌تر نشست، ذهنش درگیر مرد تازه‌وارد بود. چه کاره بود؟ هدفش از حضور در آنجا چه بود؟

کامش از یادآوری دوباره‌ی او تلخ شد. مهندس مرادی! از کجا باید درموردش اطلاعات کسب می‌کرد؟ وای که چقدر بردن قهوه به‌اتاقش سخت بود. یادمانی می‌افتاد که از غرور حرف می‌زد! وارد اتاق که شده بود، چشمان تیز و درشت مرادی شاید با کمی خنده و یا تمسخر به‌رویش نشسته بود. خیلی دلش می‌خواست وقتی قهوه را روی میز گذاشته بود، سریع از اتاق بیرون می‌آمد؛ ولی مردک نفهم اجازه نداد و گفته بود: «یه لحظه وایستا!»

ظاهر امر نشان می‌داد که رییس تازه‌ی کارخانه همین جوجه‌خروس است و باید لوس‌بازی‌هایش را تحمل کند. رفتار بی‌ایتنی نشان داده بود که خودش هم دست‌به‌سینه منتظر فرمایش حضرت آفاست!

مجبور شده بود بایستد مزه‌مزه کردن قهوه‌ی شازده را تماشا کند. هرچند از آن آدم‌هایی نبود که خیلی روی فردی تمرکز کند؛ ولی تیپ بدون کت مردک خیلی زیاد خوش‌تیپ بود و به‌طور مبالغه‌آمیزی ورزشکاری بود و ریزنگاهش هم عجیب به نگاه تیز یک عقاب شبیه بود. دلش خیلی می‌خواست فرار کند. حس روزهایی را داشت که قرار بود معلم‌شان امتحان شفاهی بگیرد و او آماده نبود و شرشر عرق می‌ریخت. مدتی طول کشید تا جناب، بعد از یک نگاه طولانی لطف کرده و زبان باز کند.

دارم از کارهایی که باید یاد‌گیری لیست تهیه می‌کنم! اولی بستن بند کفشاته، اونم درست تو دومتری بیانی و نصری و دومی، درست کردن قهوه است. باید تا پرونده‌ت قطور نشده، اینارو سر فرصت یادت بدم!

برای یک لحظه قلبش ایستاد. نمی‌دانست که آیا رنگش هم برای لودادن حالش دست‌به‌کار شده بود یا نه؟ مانی همیشه می‌گفت: «لازم نیست درمورد صحت و سُقم حرف لیلی از خودش چیزی بپرسی؛ رنگش اونو لو می‌ده.» به‌خودش تکانی داد.

– آگه امری ندارین...

لبخند کیانوش درست روی مخش راه رفته بود.

– از دفعه‌ی بعد، قهوه‌مو شیرینش نکن. شکرو جدا بیار؛ بستگی به حال اون روزم خودم تصمیم می‌گیرم شیرینش کنم یا تلخ بخورم. و یک دور ورندازش کرده و ادامه داده بود: «به‌منشی بگو بیاد اینجا، کارش دارم.»

لبش کش آمد. بهانه‌ای برای تلافی به‌دستش افتاده بود.

صدای نازکی او را از افکارش بیرونش کشید.

– آقا می‌شه پنجره‌رو واکنین؟

نگاهش باز به سمت رنگین‌کمان کنارش رفت و قفسه‌ی سینه‌اش را منقبض

کرد و جواب داد: «هوا سرده.»

دخترک گفت: «کجاش سرده؟» و با خنده ادامه داد: «سرمایی هستینا...

کلاه و کاپشن و اینا؛ بازم سردتونه؟ اهل تهرون نیستین؟»

نگاهش را با دقت بیشتری به دخترک داد، پُر پُرش هجده‌سالش بود.

سری به‌تأسف تکان داد. این قبیل آدمک‌ها داشتند به‌کجا می‌رفتند؟ آن

دختر رنگی با سن کمش داشت نخ که نه، ریسمان می‌داد!

بدون اینکه نیازی به جواب‌دادن ببیند، دوباره نگاهش را به بیرون داد و

به‌سراغ افکارش رفت که داشت لحظات پیش را تحلیل می‌کرد. در اتاق مهندس

مرادی عقب‌گرد کرده و تا کنار میزش جلو رفته بود. کمی خم شد، گوشه‌ی

تلفن را در دست گرفت و دکمه‌ی پیچ را زد و گفته بود: «جناب مهندس! منشی

رو با این صدا کنین.» و هر کاری کرده بود، نتوانسته بود ادامه ندهد که: «باز

چیزی رو بلد نبودین، پیرسین!»

کمی خنده به نگاهش چنبره زد؛ هر چند بلافاصله مچش میان دست

مهندس گیر کرد و اظهار فضل کرده بود: «انگار من و تو این جا روزای خوبی

خواهیم داشت، همیشه زنگ تفریح لازمه!» و بلند و جانانه خندیده بود؛ ولی

اینکه عین ماست مقابلش نایستاد و کمی از بار دلش سبک‌تر شد، خوب بود.

نگاهش روی مچ دستش رفت و با دست چپش کمی آن را ماساژ داد. چه

زوری داشت لعنتی! رو به راننده کرد و گفت: «نگه دارین؛ پیاده می‌شم.»

باعجله و بی‌توجه به آن فسقلی کنه‌ی رنگی پیاده شد و به سمت مترو به راه افتاد. چنان زمانش کم بود که حتی نمی‌توانست زیاد روی اطرافش تمرکز کند.

باعجله کلید را درآورد و در خانه‌ی نگار را باز کرد. می‌دانست کسی در خانه نیست؛ تنها دوست رازدارش که همه‌چیز را به هم می‌گفتند. مقابل آینه ایستاد و نگاهی به خودش انداخت و لبی کج کرد. اگر چند دقیقه بیشتر زمان داشت، بیشتر می‌توانست قیافه‌اش را واریسی کند؛ حیف که نداشت.

کلاه و کاپشن مردانه را از تن بیرون آورد. سبیلش را هم با احتیاط بیشتری کند و کنار گذاشت. بلوز مردانه‌ای که به تن کرده بود را هم درآورد و بدون دقت و با عجله گنی را هم که تا زیر بازوهایش و نزدیک گردنش بالا کشیده بود، درآورد. بدویدو به دستشویی رفت و بدون خشک کردن دست و صورتش بیرون آمد و مانتو و مقنعه‌اش را سرش کرد و درحالی که کیف دوشی‌اش را یک‌طرفه به‌گردن می‌انداخت، نگاه دیگری به آینه انداخت و لب زد: «سلام، لیلی شجاعی!» و با انقباضی که به‌سینه می‌داد، صدایش را کلفت کرد: «فعلاً تا فردا خداحافظ امیر محمدی!»

از خانه بیرون زد. باید هرچه سریع‌تر به آموزشگاه می‌رسید. باز جای شکرش باقی بود که مسیرش نزدیک بود. می‌خواست آن روز کمی زودتر به خانه برود و برای همین هم از زیر حرف‌های حکیمانه‌ی دوستش دررفت. یعنی آیا نگار به‌راستی از تکرار این حرف‌ها خسته نمی‌شد؟

تازه از آموزشگاه خارج شده بود و می‌خواست مثل روزهای دیگر با نازلی تماس بگیرد تا هم بفهمد خریدی دارد یا نه و هم تکلیفش را بداند که باید برود مانی را از یک دخمه‌ای، جایی، بیرون بکشد یا این‌بار خدا رحم کرده و او در خانه است! هنوز شماره نگرفته بود که با لرزش گوشی نگاهش به سمت نام تماس‌گیرنده رفت. نفس پُری کشید و در نگاهش غصه نشست. باید با این یکی چه معامله‌ای می‌کرد؟ گوشی را کنار گوشش نگه داشت.

– سلام، خوبی؟

صدای مردانه‌ی پشت خط کمی خندان شد.

– سلام یار قدیمی.

نفسی کشید.

- بهراد خوبی؟ کجایی؟

خندید.

- به زیر پات نگاه بندازی پیدام می کنی.

نگاهش که خیلی بی اختیار به زیر پایش خیره شد، صدای بلند خنده‌ی او را شنید. گوشی را پایین آورد و عقب‌گرد کرد.

- مسخره!

صورت بهراد پر از خنده بود.

- یعنی جدی فکر کرده بودی مورچه شدم؟

با موبایلش به بازوی او زد.

- کلاً ریز می بینمت!

صدای قهقهه‌اش بلند شد.

- یعنی من عاشق عواطف عمیق و سرشار شما هستم.

سری تکان داد.

- کی اومدی تهرون؟

هم‌پایش شد.

- همین امروز رسیدم، گفتم پیام تورو ببینم، نفسم جا بیاد، بعد برم سراغ کارام.

نفسش تنگ شد.

- ببین، هزار بار گفتم وقتی حرف می‌زنی، نزن جاده خاکی.

لبخند زد.

- بایه کیک و قهوه موافقی؟

خیلی ضربتی گفت: «قهوه نه!»

چشمانش گرد شد.

- باشه؛ ولی چرا؟

وارفته گفت: «اوف! دست رو دلم نذار!»

خنده‌ای کرد و به چهره‌ی خسته‌ی لیلی چشم دوخت.

- چیزی شده؟

چشمش را به سمت آسمان تاریک پاییزی کشید.
- در د خودم کم بود، یه آدم مزخرفی هم اومده کارخونه که انگار خیلی از
چزوندن من خوشش میاد!
نگاهش سریع جمع شد.
- مگه می دونه دختری؟
نچی زیر لب کرد و گفت: «نه بابا، از کجا می خواد بدونه؛ ولی انگار آزار
داره.»
لبخند زد.
- خب، راه بیفت و قیافه‌ی شکست خورده هارو به خودت نگیر. ادیت
کرده؟
لبش را کج کرد.
- از خارج اومده، انگار از دماغ فیل افتاده!
چشمانش برق زد.
- ولی بهراد! خیر سرش یه چیزایی فهمیدم.
دست در جیبش کرد و روبه‌رویش ایستاد. درحالی که به موضوع علاقمند
شده بود، گفت: «چی؟»
با حال بهتری گفت: «اینکه اگه نامدار همین‌طور مفقود باشه، وراثت تا
سه سال نمی‌تونن به داراییش دست بزنن؛ می‌فهمی این یعنی چی؟ این
یعنی اینکه مفقودشده‌ی نامدار برایشون خیلی بهتر از کشته‌شدنش بوده. تازه
ذهنم داره جرقه‌هایی می‌زنه که چرا عوض کشته‌شدن، مفقود شده.»
بلافاصله صورتش که به خاطر کشف جدیدش ذوق‌زده شده بود، درهم
رفت و ادامه داد: «اول و آخر هر جنایتی پوله! از هر چیزی تو دنیا کثیف‌ترین.»
بهراد تبسم کم‌رنگی کرد و دستش را درون جیبش برد.
- یادت باشه به خاطر همون کاغذای کثیف صبح تا شب جون می‌کنی،
پس کم چیزی نیستن.
سلانه سلانه به‌راه افتاد.
- بهراد! امروز خیلی خسته‌م، تو هم که از راه رسیدی، کافی شاپ بمونه
برای بعد. دلم می‌خواد زودتر برم خونه و کمی استراحت کنم.

نگاهش روی تیپ دخترانه اش نشست.
- داری خودتو از پا می ندازی!
برگشت و انگشتش را به نشانه‌ی تهدید بالا برد.
- ببین، هیچی نگو که امروز از دست همین فرمایشات نگار دررفتم.
خندید و دستش را بالا برد.
- خیلی خب، من تسلیمم.
لحنش جدی تر شد و ادامه داد: «حال کافی شاپ نداری باشه، فقط جواب سوآلمو بده، بعد برو.»
به دستهای کیفش فشاری داد و نگاهش به فضای پشت سر بهراد خیره شد.
- خواهش می کنم.
دست بهراد بالا رفت و مقابلش ایستاد.
- حرفتو تموم نکن، خیلی خوب می دونی که من ازت چی می خوام.
هر جور می خواهی، پات هستم. نمی فهمم امروز و فردا کردنت به خاطر چیه.
کلافه شد.
- بهراد! برو دنبال زندگیت. این ره که تو می روی به ترکستانه؛ باور کن!
جدی گفت: «چرا؟ برای چی؟ دلالت چیه؟»
دستش را با حرص تکان داد.
- نمی بینی وضعمو؟ نمی بینی زندگی مونو؟ تو چی می خواهی؟ برو دنبال
یه دختری که بهت زندگی بده، آرامش بده؛ من نمی تونم اینارو نه به تو و نه به
هیچ کس دیگه بدم؛ می فهمی؟
صدای بهراد هم کمی بالا رفت.
- مگه من چیزی ازت خواستم؟ اصلاً مگه می خوام تغییری تو زندگیت
بدی؟ نامزد می کنیم، خیال من راحت بشه از بابت تو، بقیه ش دیگه مهم
نیست. بدونم زن منی...
به میان حرفش پرید و گفت: «هه هه، دلت خوشه ها! زن من؟ اصلاً حواست
هست واسه ازدواج، رضایت پدر لازمه؟ تو این شرایط من رضایت بابامو از کجا
بیارم؟»
نیم قدمی به سمتش آمد.

– این مسأله چیزی نیست که نشه حلش کرد. اگه واقعاً مشکلِت اینه، باشه؛ من به یه محرمیت ساده هم راضیم تا...
با تأسف سرش را تکان داد.
– تمومش کن بهراد! تمومش کن. تنها چیزی که تو این بلبشو کم دارم، همینه! نه حال فکرکردن به این چیزارو دارم، نه حوصله شو.
دست بهراد دور بازویش حلقه شد.
– خب، پس تکلیف من چیه که حتی نمی‌ذاری...
با عصبانیت بازویش را پس کشید و رخ به رخش شد.
– ببین، خوب می‌دونم من چه آدمی هستم. پس دیگه این کارا و حرفارو تکرار نکن. من سرمو می‌دم؛ ولی آبرو و شرفم و شرعرو زیر پا نمی‌ذارم. پس یا برو پی کارت و دیگه هیچ‌وقت دور و بر من پیدات نشه، یا اگه طبق ادعات می‌خوای باشی، باید همین شکلی که هستم راضی باشی و منتظر بمونی ببینی قراره چی بشه؛ ولی توصیه‌ی من بهت اینه که منتظر نمون و برو پی یه کس دیگه!
بعد، عقب‌گرد کرد و به قدم‌هایش سرعت بخشید. صدای گام‌های محکم‌ش نشانه‌ی این بود که طرف کوتاه نیامده است. قبل از اینکه دستش را به سمت تاکسی بلند کند، شنید که گفت: «لیلی! یه لحظه صبر کن آخه!»
ایستاد و بغضش را قورت داد. بهراد بار دیگر مقابلش ایستاد. دست در جیبش کرد و دو بسته دارو به سمتش گرفت.
– نه صبر و تحمل داری و نه اخلاق درست و حسابی، عاشق چیت شدم، نمی‌دونم!
چشمان نمناکش را به داروها داد و تیغ تیز غصه بیشتر به درون قلبش خلید. بهراد داروها را جلوتر آورد و گفت: «استخاره نکن؛ بگیر دیگه!»
لبش را گاز گرفت و هرکاری کرد نتوانست بغضش را فرودهد. اشک آرام از کنار چشمش جاری شد؛ ولی لبش به حرفی نچرخید. باید چه می‌گفت؟ می‌گفت نمی‌خواهم، می‌گفت خودم می‌تونم بخرم؟ می‌گفت این چه کاری است؟ واقعاً چه حرفی می‌توانست بزند، وقتی جان عزیزش به آنها بستگی داشت و خودش از تهیه‌شان عاجز بود؟

بهراد دستش را به سمت کیفش برد و زیپ کیف را کشید و داروها را به داخلش سُرداد و گفت: «حالا برو.»
نگاهش رنگ شرم گرفته بود.
- یه روزی پول همه شونو بهت برمی گردونم.
با احمی که میان دو ابرویش افتاده بود، گفت: «عوض برگردوندن پولش، یه کم به فکر دل من باش!» و از کنارش عبور کرد.

یک لیوان آب سرکشید و نگاهش به سمت نازلی رفت که داشت کتلت سرخ می کرد و هم زمان درس هم می خواند. خواهر پانزده ساله ی نازش که مجبور بود علاوه بر درس خواندن کل کارهای خانه را هم انجام دهد. نزدیکش شد و دستش را به دور شانه اش حلقه کرد.
- بیا برو درستو بخون، بقیه ش با من.
نگاهش با لبخند به سمتش برگشت.
- نه بابا، من که همه ش خونم تازه عصر هم یه ساعت خوابیدم. تو از سر صبح سرپایی، برو یه کم دراز بکش.
نفس آرامی کشید. وقتی هم سن نازلی بود، نه تنها کارش فقط مدرسه رفتن بود، کلی هم تفریح داشت. تا جایی که یادش می آمد، حتی یک فنجان را هم نمی شست. دست روی موهای بلند و تا کمر او کشید و گفت: «از مانی چه خبر؟»

سریع جواب داد: «یه ساعت پیش باهات حرف زدم، گفت داره میاد.»
اخم کرد.

- تو طول روز میاد خونه؟

به سمتش برگشت.

- آره، چرا نیاد؟

کمی من کرد و گفت: «لیلی! خیلی حالش بد و ناراحته، خواهش می کنم سربه سرش نذار.»

حرص خورد و به کابینت تکیه داد.

- حال بدش به چه دردمون می خوره؟ باید یه تکونی به خودش بده؛ اینکه

کاسه‌ی چه کنم، چه کنم دستت بگیرم، چه فایده‌ای داره. فکر کردی حال من خوبه که از صبح تا شب فرصت سر خاروندن ندارم؟
چشمان زیبای خواهرش نم برداشت.

– خب تو دانشگاهتو تموم کردی، دست کم لیسانس زبانتو گرفتی، مانی چی؟ تو بدترین شرایط؛ درسش نصفه موند، باشگاشو نتونست بره، هر جا دنبال کار می‌ره، کار گیرش نمیداد!
ابرو درهم کشید.

– ادعاش بالاس، آدم باید باتوجه به شرایطش، ادعاشو بکشه پایین.
دستانش را با رخوت پایین انداخت.

– آخه چه انتظاری ازش داری؟ بره کارگری کنه؟
لبانش لرزید و ادامه داد: «لیلی! فکرشم اذیتم می‌کنه.»
گره میان گلویش سفت‌تر شد.

– آره، مگه کارگرا خونشون یه رنگ دیگه‌س، مگه از پوست و گوشت نیستن؟
مگه آدم نیستن؟ اینکه دو صباح ماشین‌مون فلان مدل بود، یا لباس‌مون فلان شکل دلیل نمی‌شه جزو ازما بهترن باشیم که. الان درست یا غلط و به هر دلیلی این شرایط بهمون تحمیل شده، باید ادامه‌ی راهو خودمون پیدا کنیم.

نازلی سرش را پایین انداخت و گفت: «می‌دونم چی می‌گی؛ ولی تورو خدا این قدر باهم یکی به‌دو نکنین؛ دست کم به‌خاطر مامان.»

پوفی کشید و شیشه‌ی روغن زیتون را از داخل کابینت برداشت و به‌طرف تنها اتاق خانه‌ی شصت‌متری‌شان رفت. در کنار در نفس عمیقی کشید، لبخندی گوشه‌ی لبش چسباند و وارد شد.

– مامان خوبم حالش چگونه؟

دلش درست مثل هر بار واردشدنش به این اتاق، اندازه‌ی یک کوه گرفت.
سعی کرد دل‌گرفته‌اش را پس بزند. کنار رختخواب مادر نشست و خم شد و صورتش را بوسید.

– خوبی مامان؟

مادر با تبسمی چشم روی هم گذاشت و درحالی که به‌آرامی دست روی سرش می‌کشید، با تعلل جواب داد: «خوبم.»

آرام بازویش را ماساژ داد.

– واست دارو آوردم مامان، همین امروز و فردا که باهم بریم ورزش!
سعی کرد صدایش پرانرژی باشد؛ ولی اینکه میان چشمان مادر رطوبت
نشسته بود، نشان می داد که زیاد موفق نبوده است. سعی کرد حواسش را از
موقعیت ایجاد شده پرت کند. کنار پای مادر نشست و پاچه‌ی شلوارش را بالا
زد و درحالی که مقدار قابل توجهی روغن زیتون روی دستش می ریخت، گفت:
«مامان! دعای می کنی دیگه، آره؟»

نگاه مادرانه اش روی دخترش نشست که با بیست و شش سال سن، بسیار
مردتر از یک مرد، مرد خانه شان شده بود و سعی کرد با تسلط بگوید: «مگه
می شه دعای نکنم؟»

چشمانش عاشقانه به سمت مادر رفت.

– فدات بشم من! غصه نخوریا، همه چی حل می شه. فقط به فکر خوب شدن
باش!

روغن زیتون را به ملایمت روی پاهای مادر کشید و آرام آرام شروع به
ماساژ دادن کرد.

– واسه جمعه کلاس خصوصی گرفتیم. درآمد کلاس خصوصی خیلی خوبه.

سرش را بلند کرد.

– مامان! امروز بهراد اومده بود.

نگاه مادر دقیق شد.

– خب؟

شانه بالا انداخت.

– هیچی؛ حرفای همیشگی. می گه جواب خواستگاریمو بده، منم هر بار
می گم برو دنبال زندگیت، اونم باز می گه جواب بده. انگار اونم خودش زده به
اون راه تا حرف منو نفهمه، منم خودمو زدم به اون راه تا...

حرفش را قطع کرد. یک روزی از دخترانی که برایشان استفاده‌ی مالی از
یک مرد مهم بود خیلی بدش می آمد و حالا با تأسف فراوان، خودش فقط
به خاطر داروهای مادرش نمی توانست این رابطه را به طور کامل قطع کند.
داروهای ام اس بسیار گران بود و هیچ جوری از عهده‌ی خریدنش بر نمی آمد.

دوماه بیشتر هم نبود که به کارخانه می‌رفت. ماه‌های قبل تنها درآمدش همان آموزشگاه بود که حتی کفاف خورد و خوراک‌شان را هم به‌سختی می‌داد؛ حالا هزینه‌ی قبض و بقیه‌چیزها به‌کنار. سر تکان داد و سعی کرد دیگر به‌اجاره‌ی عقب‌افتاده‌ی خانه فکر نکند.

مادر سری تکان داد و آهسته پرسید: «با پلیس حرف نزدی؟»
چشم روی هم گذاشت، دیگر از بس به آن بخش آگاهی سر زده بود، همه‌ی کارکنانش او را می‌شناختند. سرش را بالا گرفت و گفت: «مامان! کار تو کارخونه و آموزشگاه وقت اضافه برام نمی‌ذاره برم؛ به مانی می‌گم همین فردا بره سر بزنه.»

صدای آه مادر درست میان قلبش را هدف گرفت؛ ولی سعی کرد خودش را با ماساژدادن پاهای مادر سرگرم کند و به چیزی فکر نکند که در همین موقع صدای باز و بسته‌شدن درِ خانه، خبر از آمدن مانی داد. نفس راحتی کشید. دست خودش نبود؛ تا به‌خانه نمی‌آمد، دلش آرام نمی‌گرفت.

صدای نازلی گرم بود.

– سلام داداش!

بااینکه جواب مانی را نشنید؛ ولی می‌دانست که او نازلی را بدون جواب نمی‌گذارد. باز صدای نازلی آمد.

– بیا برات چای بریزم.

این بار صدایش آمد.

– نمی‌خورم.

حضورِی را دم درِ اتاق حس کرد. سرش را بلند کرد و گفت: «سلام، خسته

نباشی!»

همان‌طور زیر لب جواب سلامش را داد و پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست. دست مادر به‌سمتش دراز شده بود که پوزخندش به لبخند محزونی تغییر یافت. به‌سمتش رفت و درکنارش نشست. مادر با همان دستان دردناکش سر پسرش را به‌سمت خودش کشید و پیشانی‌اش را بوسید.

– خوبی؟

چشم در چشم مادر شد.

– تو خوب باشی، منم خوبم.

لیلی شروع به چرب کردن پای دیگر مادر کرد.

– مانی پاشو دست و رویی بشو، زودتر شام بخوریم؛ بلکه زود خوابیدیم.

نیم‌نگاهی به سمتش انداخت و در حال بلند شدن گفت: «باهات کار دارم.»

ابرویی بالا داد و گفت: «باشه، تا تو لباس عوض کنی، منم میام.»

لحاف را روی مادر مرتب کرد و بلند شد. مانی بسته‌های دارو را که در

دستش بود، ورنداز کرد. لباسش را هم عوض نکرده بود. شیر ظرفشویی را باز

کرد و در حال شستن دستانش گفت: «چی کارم داشتی؟»

مانی به سمت نازلی چرخید و گفت: «برو پیش مامان!»

نازلی با تعجب به سمتش برگشت.

– کتلتا می سوزن.

جلو رفت و شعله‌ی اجاق گاز را بست: «حالا دیگه نمی سوزن!»

نازلی مردد نگاهش می کرد که صدایش جدی شد.

– نازلی!

کتابش را برداشت و با بی‌میلی به سمت اتاق رفت. مانی هم پشت سرش

رفت و درِ اتاق را بست. لیلی هنوز منتظر بود ببیند منظور مانی از این کارها

چیست؟ دست به سینه شد.

– چی شده؟

مانی جلوتر آمد و بسته‌های دارو را تکان داد.

– می خوام ببینم اینا از کجا اومدن؟

نچی کرد و سرش را تکان داد. همین یک کارش مانده بود که به برادر

هفت سال کوچکتر از خودش جواب پس بدهد. خواست از آشپزخانه بیرون

برود.

– فکر کردم چه حرفی داری؟

راهش را سد کرد.

– لیلی! این داروها قیمتشون ده هزار، بیست هزار نیست که برای خریدشون

بگم دوروز پیاده رفتی و ذخیره کردی، می‌دونی قیمتشون چنده؟ واقعاً می‌خوام

بدونم اینارو از کجا آوردی؟ گنج پیدا کردی و من خبر ندارم؟ اگه آره...

صدای لیلی بلند شد.

– اگه آره، چی؟ عوض داروی مامان بدم به تو، بری دنبال ولگردی؟

نگاهش پراز عصبانیت شد.

– من گفتم بده به من؟ من دارم می گم پول این داروها چیزی نیست که تو

پس انداز داشته باشی. برام سؤاله! می خوام بدونم از کجا اومدن؟

در طول روز به قدری خسته می شد که حال و حوصله‌ی کل کل با مانی را نداشت.

– از هر جایی اومدن به تو یکی ربطی نداره.

دست مشت شده اش را بیشتر فشرد.

– ببین، من می دونم درآمد تو کفاف خریدشو نمی ده، شکر خدا ضامنی،

چیزیم نداریم که بگم وام گرفتی. یکی دوبار قبلیم که دارو رو آوردی گفتم خب

لابد دوستی، کسی واسه خریدنش کمک کرده؛ ولی مگه چندبار دوست آدم

به آدم کمک می کنه، هان؟

دست روی سینه اش گذاشت و خواست از مقابل راهش کنار بکشد.

– برو کنار مانی! حوصله ندارم.

یک ذره هم تکان نخورد.

– امروز خانم سمیعی رو دیدم...

نگاهش متعجب شد.

– خب؟

لبش را با عصبانیت روی هم گذاشت.

– ظاهراً می گفت دنبال یه جای دیگه برای اجاره بگردین؛ ولی این حرفو

جوری می زد که یعنی...

کلافه و پر خشم ادامه داد: «یعنی انگار می گفت خواهر تو جمع کن.»

چشمانش درشت شد.

– مانی! چی داری می گی؟

سعی می کرد صدایش به اتاق نرسد.

– همینی که داری می شنوی! آقای سمیعی اون روز تو حیاط باهات چی

کار داشت؟ یه ساعت در مورد چی حرف می زدین؟

برق عصبانیت از چشمانش جست.

– خجالت بکش! درمورد چی باید حرف می‌زدیم؟ داشت می‌گفت رهنی که دستش بود کم کم داره تموم می‌شه و اگه نتونیم اجاره‌رو بدیم، باید خالی کنیم. می‌گفت اگه تا این جام صبر کرده، به خاطر وضعیت بدمون بوده و اینکه خبری از بابا به دست بیاد.

پرغیظ‌تر گفت: «پس واسه چی خانومش باید بهم بگه حتی اجاره هم بتونیم بدیم، باید خالی کنیم؛ اینکه اگه حرفی داشتین، تو بیا با شوهرم حرف بزن چرا خواهرت میاد؛ اینکه نه تنها اون، که همه‌ی زندگیشون براشون مهمه! هان؟»

عصبی جواب داد: «مانی! این حرفا یعنی چی؟ چی داری می‌گی؟ می‌خوای به کجا برسی؟»

صدای مانی کمی بلندتر شد.

– ساده‌س. پول این داروها رو از کجا آوردی؟ کی خریده؟ تو این دور و زامونه کسی واسه رضای خدا کاری نمی‌کنه.

لیلی داشت منفجر می‌شد.

– منظورتو واضح‌تر بگو.

اخم کرد.

– من یه مردم، پس از من بشنو! یه مرد این خرجارو یا واسه زن و نامزدش می‌کنه یا برای کسی که یه انتظار خارج از عرف ازش داره!

نفسش از حرص بند آمده بود.

– یه مرد چه انتظار خارج از عرفی می‌تونه ازم داشته باشه، مگه من چی دارم؟

هیچ وقت رعایت نمی‌کرد.

– دختر بودنت برای یه مرد کم چیزی نیست.

سر تا پایش از خشم لرزید و با عصبانیت هرچه تمام‌تر به صورتش کوبید.

– احمق نادون! حرمت خواهر بودنمو نگه نمی‌داری، دست کم حرمت

چندسال بزرگتر بودنمو نگهدار! حالام گم‌شو برو از جلو چشمم که حالام از طرز فکرت به هم می‌خوره!

اکرم حسین‌زاده / ۵۹

نازلی به سرعت از اتاق بیرون پرید و با نگرانی دست روی دهانش گذاشت.

– چی شده؟

مانی با قدم‌های تندى به سمت خروجی رفت. لیلی کلافه دست روی صورتش کشید. تا کی باید صبر می‌کرد؟ نازلی با عجله شالش را به سر انداخت و به دنبال مانی دوید. روی پله‌های حیاط بود که بازویش را گرفت.

– داداش! تورو خدا نرو.

بازویش را کنار کشید.

– برگرد خونه.

دوباره بازویش را محکم‌تر گرفت.

– وقتی تو تو خونه نیستی تا صبح خوابم نمی‌بره؛ می‌ترسم.

ایستاد و انگار کمی لحنش آرام‌تر شد.

– تنها نیستی که!

صورتش را به جایی تکیه داد که محکم گرفته بود.

– مامان که نمی‌تونه راه بره؛ تا دسشویی هم به زور می‌ره. لیلی این قدر

خسته می‌شه که شب تا صبح تو خواب ناله می‌کنه. چندبار خواستم نصف‌شبی

بیدارش کنم، نتونستم؛ از زور خستگی رسماً از حال می‌ره. تو، تو هال

می‌خوابی، نمی‌فهمی.

با گریه ادامه داد: «همه‌ش دلم گرمه، خونه‌ای و اگه اتفاقی برای

هرکدومشون بیفته، تو هستی.»

پای رفتنش سست شد.

– باشه؛ یه قدمی بزنم، میام.

لب برچید.

– همین جا تو حیاط قدم بزن، نرو.

ابروهایش را تا حد توان بالا کشید تا بلکه چشمان سنگینش روی هم

نیفتد. کلید را چرخاند و وارد خانه‌ی نگار شد. سعی می‌کرد بی‌صدا باشد.

ساعت هفت هم نشده بود و نمی‌خواست نگار را بیدار کند. مانتو و مقنعه‌اش

را درآورد و به جالباسی آویزان کرد. کل شب را در حد چرت‌زدن خوابیده بود.

شب گذشته از اینکه نازلی مانع بیرون رفتن مانی شده بود، خوشحال شد؛ ولی نمی‌توانست منکر حال فوق بدش بشود. باور این حرف‌ها از برادرش عین تیغ تیز یک چاقوی سمی بود که درست میان قلبش فرو رفته بود. هروقت و هر موقعیت دیگری بود، کلی تحلیل و فکر برای حرف‌هایش داشت؛ ولی وضعیت آشفته‌ی فکری‌اش به‌او اجازه‌ی نتیجه‌گیری و تفسیر نمی‌داد. شام که نخورد و کل شب هم نتوانست راحت بخوابد. نور ملایم موبایل مانی نشان می‌داد که او هم خواب درستی در حال نداشته است.

باعجله لباس‌های پسرانه را پوشید و نگاهی به آینه کرد. یک عکس سفلی از خودش داشت که هرروز آن را جلوی چشمش می‌گذاشت و باتوجه به آن، خودش را گریم می‌کرد. دستی به ابرویش کشید. یادش بخیر؛ محال بود کسی ابرویش را پر ببیند؛ ولی الان عین جنگل‌های آمازون شده بود! افکارش را نیمه‌رها کرد و سیبل را روی صورتش مرتب کرد. اگر پای این مسأله گیر نمی‌افتاد، خیلی بود. شانه‌ای بالا انداخت. مگر بالاتر از سیاهی هم رنگی بود! با شنیدن «اوف! چه آقاپسر خوش تیپی!» جیغی کشید و یک‌متر از جا پرید. نگار با چشمان نیمه‌باز و سر و صورت به‌هم‌ریخته به دیوار تکیه داده بود و نگاهش می‌کرد. دستانش را با حرص پایین انداخت و گفت: «یه اهنی، یه اوهونی، قلبم ایستاد.»

با همان چشمان خمار از خوابش نگاهش را روی لیلی کشید.

– با این دل و جرأتی که تو داری، موندم اون جا چی کار می‌کنی؟

دوباره به آینه کرد.

– سرمو می‌ندازم پایین و کاری به کسی ندارم.

ریز خندید.

– این صدای خوشگل موشگل و ملوس به‌اون سیبلا نمیاد!

سرفه‌ی کوتاهی کرد و سینه‌اش را منقبض و صدایش را بم کرد و گفت:

«خوشگل خانوم! شماره می‌دی؟ قصدم خیره!»

خنده در میان چشمانش پُر شد.

– اِوا، چه بی‌خبر؟ یه لحظه صبر کن، یه کم منتظر باش، شماره‌مون یادم

رفت! وایستا!

لیلی هم بلند خندید.

– نه انگار باید از آخر به اول بریم، اول یه حال بده، بعد!

با خنده مشت‌به‌شکم لیلی زد.

– بدو برو الان دیرت می‌شه.

دستش را به شکمش گرفت و چهره درهم کشید.

– نیگا به سر و روم کردی، باورت شد پسرم؟ بابا درد گرفت!

خنده‌اش را مهار کرد.

– وایستا برات یه شیر بریزم، بخور.

کلاه را روی سرش مرتب کرد و یقه‌ی کاپشنش را هم بالا کشید.

– نه؛ همین طور یشم شکمم درد می‌کنه، من دیگه برم.

به سمت در رفت. نگار کنار در ایستاد.

– همه چی که مرتبه، آره؟

برای یک لحظه چشم روی هم گذاشت.

– ان‌شاءالله که مرتبه، فعلاً یه موی دماغی اومده، خدا کنه آدم پيله‌ای

نباشه. دیروز یکی دوجمله گفت که تنمو لرزونند. روز اول ورودش به دستش

اومده بود که دارم حرف‌های بیاتی با وکیله رو گوش می‌کنم؛ البته براش فقط

در حد حدس بود؛ امیدوارم از این فراتر نره.

نگار با ترس گفت: «لیلی! جون من بیشتر مراقب باش. اگه حس کردی

داری لو می‌ری، سریع بزن بیرون. اونا نه اسمتو می‌دونن و نه آدرس درستی

ازت دارن؛ بزنی بیرون، هیچ‌جوره نمی‌تونن پیدات کنن. دور و بر تازه‌وارده

هم نگرد.»

خم شد و در حال بستن بند کفش‌هایش بازهم حرص خورد.

– اوف! به بندای کفشم کار داشت مرتیکه! ولی یه ریگی به کفش داره؛

بین کی اینو بهت گفتم؟ درمورد نامدار، بیاتی و نصری رو عجیب سین جیم

کرد. حیف دیره، یه‌بار باید سر فرصت چیزایی رو که شنیدم، برات تعریف

کنم.

بلند شد و دکمه‌ی آسانسور را زد. نگار نفسی کشید و نگاه پرده‌راه‌اش را

به‌او دوخت.

– دوماهه اون جایی؛ ولی چیز دندون گیری به دستت نیومده؛ نمی دونم دنبال چی می گردی؟
سوار آسانسور شد.
– ازم نخواه بشینم و دست رو دست بذارم؛ نمی تونم. من هنوز به زنده موندن پدرم امیدوارم.

در بسته شد و نگاه غم گرفته ی دو دوست از هم دریغ شد.
نفسی کشید و قامتش را صاف کرد و قدم هایش را محکم تر برداشت. با سر سلامی به نگهبانی داد و وارد شد. اوایل سعی کرده بود تا کمی با نگهبان صمیمی تر شود؛ ولی بعد که فهمیده بود اطلاعات خاصی ندارد، بی خیالش شده بود. تمام دانسته های نگهبان در حد گفته هایش به پلیس بود و جز ساعت ورود و خروج خودروها و آن خودرو خاص و ساعت خاص، هیچ خبر درخور توجهی نداشت.

نگاهش روی ماشین های متوقف شده سیر کرد و با دیدن ماشین مشکی براق و نویی که به چشم جلوه می کرد، حدس زد که ماشین مهندس مرادی باشد. به اطلاعات جامعی درباره ی او نیاز داشت.

در برابر سلام یکی دونفر سر تکان داد و عبور کرد. روزهای اول، این جواب ندادنش از طرف خیلی ها مورد تمسخر واقع شده بود؛ ولی کم کم به این روند عادت کرده بودند و دیگر جلب توجه نمی کرد. همه او را به عنوان آدمی که کم حرف می زند و اجتماعی نیست، می شناختند.

وارد اتاقک خودشان شد، همیشه گودرزی قبل از خودش آن جا بود. سلام کم رنگی داد، به طرف جالباسی رفت و در حالی که به طور کامل پشت به گودرزی کرده بود، سریع کاپشنش را با روپوش کارش عوض کرد و مشغول کارش شد. هر چند سیمتتش در آن جا زیاد به انتخاب خودش نبود و یکی از کمتر جاهایی بود که می توانست در آن کارخانه مشغول شود؛ ولی این امکان را به او می داد تا بتواند به تمام اتاق ها سرک بکشد؛ در حالی که هیچ سیمت دیگری چنین امکانی را برایش فراهم نمی آورد.

گودرزی که از به حرف گرفتن این جوانک خسته شده بود، به طور خلاصه گفت: «مهندس بیاتی گفت جلسه دارن و تو اتاقو آماده کنی.»

اکرم حسین‌زاده / ۶۳

بدون حرف و اعتراضی شیشه‌پاک‌کن و دستمال را برداشت؛ عمراً اگر به این کار عادت می‌کرد یا با آن کنار می‌آمد؛ ولی خب، راهی بود که خودش انتخاب کرده بود. در زد و وارد شد. بیاتی داشت با تلفن حرف می‌زد. با سر سلام داد و شروع به جمع‌وجورکردن میز وسط اتاقش کرد. گوشش هم با بیاتی بود.

- بین حسام، می‌خوام این یارورو از وضعیت مالی‌مون مطمئن کنی، گرفتن این امتیاز برامون خیلی مهمه‌ها، باتوجه به شرایط چندین‌ماه اخیر کارخونه، وضعیتمون بحرانیه. گام اول برداشته شده، ببینم تو جلسه چی کار می‌کنی، خب؟

مکثی کرد و ادامه داد: «نگرفتی چی می‌گم؟ اصلاً واسم زیاد اهمیت نداره این طرح بگیره یا نگیره یا چقدر بازدهی داشته باشه، تو به تبلیغاتش فکر کن. همین که بتونیم رو این مسأله مانور بدیم؛ یعنی یه گام بزرگ به سمت موفقیت برداشتیم و رقبارو یه مسافت طولانی عقب زدیم. مشتری نیامد که بررسی کنه ببینه این طرح چقدر موجب پیشرفت شده، همین که گفته بشه این مزایای محصول ما نسبت به نوع مشابهش، خودبه‌خود وضعیت بازارمون بهتر می‌شه و این همون چیزیه که من می‌خوام.»

خندید.

- البته که اگه باعث بهترشدن بشه، عالی می‌شه؛ ولی بدون شک همین که بتونیم جا واسه مانور دادن رو این مطلب داشته باشیم، کافیه.

تک‌ابرویی بالا داد و بدون اینکه نشان دهد توجهی به مکالمه‌ی بیاتی دارد، میز را هم پاک کرد و گل را در وسط میز قرار داد. نیم‌نگاهش به سمت پنجره رفت و خودکار و کاغذها را سر جای خودش گذاشت. بیاتی می‌گفت:

«این مهندس هر جور امکاناتی که خواست، در اختیارش بذار خلاصه...»

درحالی‌که هم چنان گوشش به حرف‌های بیاتی بود، به سمت پنجره رفت و لای پنجره را باز کرد. بیاتی چرخید و گوشی را پایین آورد.

- هوا سرده، بازش نکن.

دستگیره‌ی پنجره را فشرد و سعی کرد با بی‌تفاوتی بگوید: «باشه؛ فقط خواستم گرد و خاک اتاق بیرون بره.»

بیاتی درحالی که برای ادامه‌ی مکالمه‌اش عجله داشت، گفت: «باشه؛ کنارشویه‌دزّه باز بذار. دیگه اینکه، برو واسه جلسه شیرینیم بخر.»
 سر تکان داد. دیگه نتوانست برای ماندن بیشتر در اتاق بهانه‌ای جور کند و مجبور شد بیرون برود. پوفی کشید. بازهم مجبور بود لباس عوض کند و کاپشن بپوشد. هربار که لباس عوض می‌کرد، قلبش در دهانش می‌زد! وقتی وارد سالن شد، با دیدن هیکل ورزشکاری جناب مهندس تازه‌وارد که کنار منشی ایستاده و داشت با دقت زیادی بر روی مانیتور چیزی را بررسی می‌کرد، چهره درهم کشید. با سلام و صلوات از مقابلش رد شد و قصد کشیدن نفس راحتی را داشت که شنید: «بندِ کفشتو ببند!»

ایستاد. با او که نبود، بود؟ بین اینکه به‌راهش ادامه بدهد یا بایستد، دودل ماند و حس کرد اینکه بدون نگاه رد شود، بی ادبی است. نگاهش اول به روی کفش خود خیره شد که بندهایش کامل بسته بودند و بعد به سمت او رفت.
 کل حجم چشمانش برق داشت و نگاهش به سمت او بود. گفت: «جایی که من بزرگ شدم، خیلی مهم نیست یکی سلام بده یا نده؛ ولی تا جایی که من می‌دونم، این جا سلام‌ندان بی ادبیه!»

لبش انحناء گرفت و گفت: «درضمن منظورم بندِ کفش خانم منشی بود.»
 آب دهانش را قورت داد. هیچ صنمی با این آدم نداشت که او بخواهد سربه‌سرش بگذارد و یا از ته‌وتوی کارش سردر بیاورد. دست کم با لباس مبدل و شغل خاصش، واقعاً نمی‌توانست دلیلی برای این به دست و پایچیدنش پیدا کند. هیچ دلیلی نداشت که برای خودش دردسر درست کند و او را حساس کند. کمی سرش را تکان داد: «سلام. معذرت می‌خوام، عجله داشتم، متوجه حضورتون نشدم.»

نگاه کیانوش رویش کشیده شد. حدود پونزده سال تحقیق در محل‌های مختلف، شامه‌اش را به‌قدری تیز کرده بود که بتواند بوهای عجیب را از چندکیلومتری تشخیص بدهد. این فرد شامه‌اش را تحریک می‌کرد.
 سنگینی نگاه آن مرد به‌قدری بود که حس کند عرق از تیره‌ی کمرش راه گرفته است؛ ولی لیلی بود دیگر، سابقه نشان نداده بود که خیلی حرف بخورد و این خلع سلاح‌بودن درمقابل این فرد اذیتش می‌کرد. درست روی آستانه‌ی

در کوتاه به عقب نگریست و گفت: «البته جواب سلام هم واجبه!» و درمقابل نگاه کنجکاو مرد ادامه داد: «هرچند می‌شه به شما بخشید؛ چون نمی‌دونم بین کیا بزرگ شدین؟» و دیگر نخواست عکس‌العملش را بفهمد و از پله‌ها پایین رفت.

با گرفتن آمار از منشی، شیرینی و چای را با سلیقه‌ی هرچه تمام‌تر آماده کرد. یادش بخیر، روزهایی که زمین و زمان از دست شلوغ‌بازی‌هایش آرام و قرار نداشت. شاید همین دوسه‌سال پیش هیچ‌جوره باورش نمی‌شد که روزی با چنین سمتی در آن‌جا باشد.

بعد از شب فوق‌بدی که سپری کرده بود، نمی‌دانست این حس بازیگوشی از کجا میان وجودش سر برآورده بود. سینی را برداشت و به‌اتاق رفت. بحث جلسه رسمی بود و اتفاقاً جناب اجنبی داشت خیلی جدی سخن می‌گفت. آی دلش می‌خواست موقعیتی پیش بیاید و یک‌بار خیلی شیک و باکلاس و جانانه حالش را بگیرد! حواسش را به حرف‌ها داد، استفاده از کلمات فنی و حرفه‌ای نشان می‌داد کل بحث درباره‌ی کار است؛ هرچند کمی درباره‌ی نانو مطالعه داشت و خیلی هم در این مورد بی‌سواد نبود.

کلاس به خرج داد و شیرینی و چای را بدون اینکه نظم جلسه را برهم بزند، داخل بشقاب چیده و مقابل هرنفر می‌گذاشت. جوری چیدن را شروع کرد که مهندس جدید نفر آخر باشد. درست وسط حرف‌های داغش بود که شیرینی را داخل ظرف گذاشت و قهوه‌ای هم به‌جای چای درمقابلش قرار داد و درحالی که ظرف شکر را در دست داشت، آهسته زمزمه کرد: «شکر با حال امروزتون سازگاره؟»

نگاه کیانوش روی قهوه و شکر چرخید. باوجود خنده‌ای که میان دلش پر شد، قیافه‌ی جدی‌اش را حفظ کرد و دستش را به‌علامت نخواستن شکر تکان داد؛ ولی رشته‌ی کلام از دستش دررفت. پوف نامحسوسی کشید. این بچه که بالای سرش کمی چراغ قرمز روشن شده بود، نیاز به به‌روزرسانی داشت. جالبش هم این بود که کمی بیشتر از نصف سنش را داشت؛ ولی دمش زیادی دراز بود و زیر و دست و پایش می‌رفت؛ باید اندکی آن را می‌چید.

نفسی که کشید، موجب شد بوی قهوه در مشامش بنشیند. در دلش فحشی نثار آن بچه کرد. کلمات تخصصی برایش نامأنوس بودند و وقتی تمرکزش به هم می خورد، واویلا بود.

یکی از ترفندهای همیشگی اش برای جلب توجه اکثریت این بود که از روی کاغذ و یادداشت نمی خواند؛ ولی موقع حرف زدن دیگران یادداشت برمی داشت. این، چندین سود برایش داشت؛ اول اینکه تأثیرگذاری حرفش بیشتر می شد و دوم، موجب می شد طرفش در حرف هایش دقت بیشتری کند. گلویی صاف کرد و گفت: «بله، داشتم می گفتم؛ یک هفته برای نهایی شدن تصمیم وقت می خوام و...»

نصری با اطمینان گفت: «تردید نکنین؛ هر نوع اطلاعاتی بخواین، در اختیارتون قرار می دیم.»

تعلل لیلی موجب شد، بیاتی بگوید: «شما می تونین تشریف ببرین.» ناچار سینی را برداشت و تا خروج کاملش دیگر نفهمید؛ شاید نگاه مهندس تازه به رویش حرکت نکرد؛ ولی فکر خودش دوباره روی یک احتمال معطوف شد.

به سرعت سینی را در آبدارخانه گذاشت و با برداشتن دستمال رو به گودرزی گفت: «من اتاق این تازه واردو مرتب می کنم، کاری داشتین یه تماس باهام بگیرین.» و سریع به سمت اتاق او رفت.

نگاهش روی میز چرخید؛ ولی فرصت کافی برای بررسی نداشت. موبایلش را روی سایلنت گذاشت و سریع به بالکن رفت و به جایی بین دیوار دو اتاق تکیه کرد. با شنیدن صدای حرف های جلسه لبخندی بر لبش نشست. بیاتی یادش رفته بود که پنجره را ببندد.